ہر قسم کی ارزاں کتابیں ملنے کا پتہ:- میاں حاجی محمد عبدالخالق و عبدالرحمن تاجران کتب بازار خواجہ گنج ہوتی مردان

بسم اللہ الرحمن الرحیم نحمدہ و نصلی علی رسولہ الکریم

للہ الحمد کہ درین زمان برکت توامان دیوان دلنواز



بفرمایش میاں حاجی محمد عبدالخالق تاجر کتب بازار قصہ خوانی پشاور

در مطبع کارونیشن واقع لاہور طبع شد

باہتمام بابو محمد نذیر مینیجر چھپا اور میاں حاجی محمد عبدالخالق پبلشر نے شائع کیا

وَاِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَۃً

بِسمِ اللّٰہِ الرَّحمٰنِ الرَّحِیمِ

ای غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما
بی نیاز از ما و از پیدائی و اظہار ما

نے بہارت ہستی ہائی خزانت نیستی
ای بہارت بی تعلق از گل از خار ما

کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذاتِ تو
نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما

رنگ بیرنگیست اصل رنگہائی رنگ رنگ
نور بیرنگی بہ از نیرنگی انوار ما

ہستیت خود بحر امّواجیت ناپیدا کنار
قطرہ باشد یا نے زان بحر این انہار ما

ما کجا ہم از خودی در حضرتت دم بر زنیم
ای کم از کم روبرویت اینہمہ بسیار ما

عین ہستی خود تو ای بس از چو تو منکر شویم
حجتِ ہستی تست این ہستی انکار ما

کے رسد شاہین فکر اندر ہوائی اوج او
بے پر و بال ست آنجا طائر طیّار ما

از چہ رو دست نگاہ تا پایہ کنہت رسد
تاب و دیدارت ندارد دیدۂ ابصار ما

کے رسائی یابد اندر حضرتِ تو چون چند
گرچہ زینہا رونق ست و گرمی بازار ما

فرض کردم کہ حجاب نور و ظلمت دور شد
در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما

خارج از عقل و قیاس و فہم جملہ خاص و عام
دور از حدی کہ باشد حیطۂ افکار ما

نے یکے گنجد در آنجا نے دوئی گفتن روا
بسکہ ہست عالی ز اطلاقِ کم و بسیار ما

نسبت تنزیہ تشبیہش نمودن ناسزاست
کے سزد این قیدہا در ذات تحتِ یار ما

اعتبارات و اضافاتی کہ آید بر زبان ؛
نیست در ہستی سا ذج کو بود دلدارِ ما

عین ادراک ست عاجز ماندن از ادراک او — کار با عجز ست آخر کار در سر کارِ ما
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت ست — هست با حیرت ز سر تا پائی کار و بارِ ما
گنگ میگردد زبان اہل عرفان زین مقام — ما عرفنا گفت اینجا سیّد ابرارِ ما

داده ام از ذات احدیت نشان ای نیاز
چشم دل بکشا و بنگر معنی اشعارِ ما

ای نہان در کنج غیب از دیدهٔ ابصار ما — نیست جز تو کس عیان در کوچه بازارِ ما
خود نقاب روی او مائیم دیگر ہیچ نیست — گر برانداز ز رویش گم شود آثارِ ما
گر بیفتاد دولت جام وحدت در میان — دور گردد اختلاف اینہمه تکرارِ ما
در مقامی کو نماید روی خود بی پرده — کی بماند دین کفر و سبحه و زنارِ ما
بر لب جوی جہان با ساز برگ تازه — ہر زمان آید خرامان سرو خوش رفتارِ ما
چشم ما را یک نگه بر نرگس مستش فتاد — بیخود و دیوانه شد فرزانه و ہشیارِ ما
چون بگوش آمد صدای نغمهٔ قول الست — میزند بانگ بلیٰ ہر ریشه و ہر تارِ ما
در شناسائی چنان آمد رخ زیبائی او — تاب دیگر میدہد ہر لحظه بر انظارِ ما
روی خود یکروست گو بینیم او را صد ہزار — موجب کثرت بود آئینه بسیارِ ما
رائی و مرآت و مرئی جملگی یکذات اوست — عقل حیران ست در صنعت گری یارِ ما
خود توئی ناظر توئی منظور ای جانِ جہان — پس چرا باشی نہان از دیدهٔ انظارِ ما

ہستیت ماریست بر گنج جمالش ای نیاز
گنج می آید بدست ار کشته گردد مارِ ما

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما — شاہد روی خود آمد یارِ گل رخسارِ ما
مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود — مہر و ماه در آینه بین شاہد گفتارِ ما
یارب آن رو نور تابانست یا افسون و سحر — کز طلسم جادوش دیوانه شد ہشیارِ ما

موی او گیسوی مشکین ست یا دکان عطر
شد پر از بوی دلاویزش سر عطار ما

حسن خود نگذاشت نا بیند بسوی ماسوا
تا بیاید سوی ما آن یار خوش رفتار ما

لیک مجمل یک نگاهی سوی ما هم کرده بود
گو ز استغنا نکرده رو باستحضار ما

مختفی در ذات او بودیم چون روغن بشیر
سر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما

در ازل چون برق بگذشت از رهِ ملکِ ظهور
دید بالاجمال نقد و جنس این بازار ما

بود شاخ و برگ و گل در تخم ذاتش مندمج
در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما

بی تعین بود کنز مخفی اندر کنج غیب
در تعین آمد آن گنجینهٔ اسرار ما

جلوهٔ نوری نمود و نور احمد نام ساخت
پس بود احمد احد از روی این گفتار ما

از تعین اول و وحدت بیانے کرده ام
اے نیاز آور بگوش این گوهر شهوار ما

به بستانِ تجمل گلعذاری کرده ام پیدا
سراپا دلکشی رنگین نگاری کرده ام پیدا

قیامت قامتی بالابلائی آفت جانی
بتی غارتگر دین سحر کاری کرده ام پیدا

نگارین کافری زاهد فریبی عشوه پردازی
عجائب دلربائی طرفه یاری کرده ام پیدا

جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن سنجی
سر دیوان حسنی خوش شعاری کرده ام پیدا

بیا جانان تماشا کن چراغانِ تن سوزان
بداغستانِ دل رنگین بهاری کرده ام پیدا

جگر آتش دل آتش سینه آتش دیده آتش
باین هر چار آتش کاروباری کرده ام پیدا

گذارِ کاروان لختِ دل از سینه می جستم
رهش از دیدهٔ خونبار باری کرده ام پیدا

دل و جان را عزیز از بهر آن دارم که اینها را
بگردِ روی جانان جان نثاری کرده ام پیدا

سر و سامانم از عجز و نیاز و بیخود و خوابی ست
بزورِ ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا

بملک هستی خود شهریاری کرده ام پیدا
درونِ گردنِ من شهسواری کرده ام پیدا

برافگندم نقاب از رخ رها کردم یقین را
بزور بیخودی یک اختیاری کرده ام پیدا

بلغزش بودم از سرپائی پای زمین خاکی
ز بی پایش پائی استواری کرده ام پیدا

بمعیار ریاضت نقد همت را نکو دیده
پسند خاطر و دلها عیاری کرده ام پیدا

زدم صد چاک بر کوه دلم از تیشهٔ محنت
نه تنهائی نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا

پراز درهائی شهوار ست دامانم بحمد الله
چنین دولت ز چشم اشکباری کرده ام پیدا

عزیمتها همیکردم که شیطان بر طرف گردد
زیکدانی و یک بینی حصاری کرده ام پیدا

بصید ما سوا شاهین همت کے فرود آرم
باوج قدس بهر او شکاری کرده ام پیدا

مکان لامکان دارم نشانم بی نشانیهاست
برون از چرخ دائر من دیاری کرده ام پیدا

شنا ورماندم لنذر بحر حبت و جوئی یکعمرے
رسید ستم بجود باری کناری کرده ام پیدا

شنا کردن درون بحر بیحد سخت مشکل بود
ببازوے نیاز و عجز و کاری کرده ام پیدا

امشب آنست که زو حلقهٔ جهان بر در ما
نیر نور خدا کرد طلوع از بر ما

در شبستان جهان بر نمط شمع سحر
بیفروغ ست مه چارده با اختر ما

چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق
قلزم دیدهٔ حقیقت شده چشم تر ما

زاهدا جام طهور از پی فردا بردار
جرعهٔ نوش کن ایندم ز مے ساغر ما

نظر حضرت عشق ست بسوی فقرا
که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما

اوج گیرائی ما بین که فضائی ملکوت
جمله در سایه شد اندر نه بال و پر ما

فکر هر کس نرسد مغز سخن را ای دل
نگه شیشه گران کو و کجا گوهر ما

تا نیاز انخودی خود نرهی سوزان باش
همچو اسپند با آتشکدهٔ مجمر ما

دی پای بند دین مجازی بدیم ما
ایندم قدم به کفر حقیقی زدیم ما

اسلام را گذاشته در عشق آن صنم
مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما

از تابهائے اشعهٔ حسن و جمالِ یار
از پائے تا بسر همه آتش شدیم ما

صد شیشهٔ توهم کثرت شکسته ایم
تا گشته در معارفِ حق اوحدیم ما

ذات و صفات ما همه منسوب سوئی اوست
از هر جهت بهر جهتش مستدیم ما

پیداست سرّ عشق ز بطن بطون من
از بهر طفل معرفتش والدیم ما

بیباک گشته ایم ز شور جهان نیاز
دست از خودی فشانده ز خود بیخودیم ما

دین مغان گرفته و خوش کافریم ما
مستیم و مے کشیم و ز خود مدبریم ما

از فرقهائے تفرقه بس منکریم ما
با جمع اہل جمع موافق تریم ما

دانا کشیم و دشمن عقلیم بالیقین
گردن زنِ تن و دل و جان پُریم ما

رندیم و بیخودیم و ز خود آشنا نه ایم
و ز خطرہائے وہم صفا خاطریم ما

از جلوہائی حسن بچشم نگاہِ دل
در سخت حیرتیم و بلا ششدریم ما

از تابشِ شعاع جمال و جلال یار
آتش گرفته از کف پا تا سریم ما

باکے ز پُر سران خیالم نیاز نیست
جان را بکف نهاده و خوش میبریم ما

بمرآتِ جهان بنمود جانان روئی زیبا را
برنگ دیگر و شانِ دگر هر بلبیر و یارا را

انیس اہل ایمان هم شد و هم یار بیدینان
بنائی کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسا را

بہ پشت پارسایان بار تقوی بر نهاد ست او
بجان میکشان انداخت هر جام صهبا را

بنور آفتاب روئی او هر ذرہ تابان ست
نه تنها ماہِ کنعانی که بنموده زلیخا را

بقومی فخرِ فقر و خاکساری کرده ارزانی
بجمعی تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا را

بهر ملکی دگر راهی و رسمی دیگرے وا ز
بهر طرفے معین ساخته افواج اسما را

نیاز از فیض جود اوست پر معمورهٔ عالم
که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریا را

الا یا ایها الساقی بنوشان جام می ما را
که نشناسم ز مدهوشی سر از پا و ز سر پا را

سراپا بیخودم گردان ز قید هستیم برهان
چه در بند خودی خود یافتم جمله بلاها را

بلای بند هستی سخت عقد مشکلی دارد
که مشکل می نماید حل او هر پیر و برنا را

درین مشکل کشائی بازو حکمت چه کار آید
نمی بینم توانائیش الا جام صهبا را

بیا و جلوه گر شو بر دلم ای مونس جانم
دگر مپسند بر من وعدهٔ امروز و فردا را

سپر بر دل بملک تن مهیا دارم و لیکن
گریزی نیست گر ناید پسند آن شاه زیبا را

بپروائیم چه پرواست آنکس را کبی پرواست
نیارم در جناب اوست نه یارست پروا را

نهادی داغ دل در سینه مهتاب شب افروز
برافگندی ز عارض چون نقاب لف تارا

چه بصیر لبست یارب و این چه بیتابی که من دارم
مبادا این حالتم هرگز به قسمت گبر ترسا را

بشبهای فراق تو و در روزان مهجوری
اگر بیند مرا صد پاره گردد سینه خارا را

نیاز و انکسار و عجز من از حد گذر کرده
بده یک ذرهٔ باری بدرگاه خودم ما را

بیا ای ساقی زیبا و پر کن جام صهبا را
پیاپی ده بما و بیخبر گردان ز ما ما را

جمال حسن روی خود بمشتاقان خود بنما
برافگن از رخ و عارض نقاب زلف دوتا را

گدا و بینوائیم بی سر و برگی ست سامانم
نخواهم ملک اسکندر نه جاه و حشمت دارا

غم هجران مرا کشت و قیامت بر سرم آورد
بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه برپا را

شب انگور آمد اندر چشم من شد حال مخموری
بجیب آسمان دیدیم چون عقد ثریا را

بگوشم کی کند جا وعظ و پند واعظ و ناصح
که در مستان نباشد قدر عزت مرد دانا را

نیاز اندر طریق خاکساری خوش روان میباش

شود دلدارت آخر نرم کو سخت خون خارا

بس جامهٔ خون کشتهٔ شمشیر جفا را | پیراهن سرخ ست لباس شهدا را
یک ناخنهٔ دیدهٔ چرخ ست مه نو | انظارگی ابروی خمدار شما را
اندر بغل آورده ام اینک دل بریان | تا با سگ کوی تو کنم پیش مدارا
گیسوست بروی تو ویا شب برخ روز | یا اسود زنگی ست بهم ترک خطا را
مست مے ناب تو بهوش آمدنی نیست | لا یخمر من کاسک من کان سکارا
چون شمع سراپا بسر گریه و آهم | من نار کـ قد سرت دخانا و بکا را
روزی بتماشای رخش جوش زدم من | اخبرت من العین عیونا و بکا را
هر قطرهٔ اشکے که فرو ریختم از چشم | قد کان من القلب مذابا و منا را
چون دید سر شکم شفقی گفت بیاران | هان دور کنید این کس پر مکر و دغا را
زین پیش کسی اشک بدین رنگ ندیدست | در دیده مگر از کف من رنگ حنا را
یارب چه کنم چارهٔ خود هیچ ندارم | این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمی به نیاز ای بت بیداد ستمگر
تا کے ندهی داد به فریاد گدا را

اے دل بگیر دامن سلطان اولیا | یعنی حسین ابن علی جان اولیا
ذوقی دگر بجام شهادت ازو رسید | شوقی دگر به مستی عرفان اولیا
چون صاحب مقام نبی علی ست او | هم فخر انبیا شده هم شان اولیا
آئینه جمال الٰهی ست صورتش | زان روشن ست قبلهٔ ایمان اولیا
تا کرد صرف حق سر و سامان هستیش | گوئی سبق ربوده ز میدان اولیا
روی نکوش مطلع صبح سعادت ست | سیمائی اوست شمع شبستان اولیا

دارد نیاز حشمت خود امید با حسین

با اولیاست حشر محبان اولیا

عشقت آنست کز و نام و نشانم باقیست
گرچه فانی شده ام ذکر و بیانم باقیست

گوہر ہستی من گرچه حباب آسا ہست
ذات حق کان من و بحر روانم باقیست

محفل و ساغر و می مطرب و نی آخر گشت
مستی و وجد دل رقص کنانم باقیست

شعلۂ نور قدم بر دل طورم تابید
سوختم خاک شدم سوزش جانم باقیست

گر نماندم درین دیر چه باک ست نیاز
کز ازل تا ابد جان جهانم باقیست

رفتم اندر تهٔ خاک انس تنانم باقیست
عشق جانم بربود آفت جانم باقیست

سر و سامان وجودم شرر عشق بسوخت
زیر خاکستر دل راز نهانم باقی ست

کاروانم همه بگذشت ز میدان شهود
همچو نقش کف پا نام و نشانم باقی ست

هستیم جمله خیال ست بتمثال سراب
بالیقین من شده وهم گمانم باقی ست

طمع فاتحه از خلق نداریم نیاز
عشق اندر [illegible] فاتحه خوانم باقیست

خیال دوست در دل آنچنان ست
که عالم جمله در چشمم نهان ست

اگر خواهم که بینم خویشتن را
همین بینم که جانانم عیان ست

ببین در صورتم با چشم تحقیق
حقیقت را مجازم نردبان ست

وجود الکل عندی فی خیال
نمود ماسوا وهم و گمان ست

بلای هستی ست این عالم آشوب
عدم شهری ست کو دار الامان ست

اگر دانی که هر شی هست لا شی
بدانکه هر مکان هم لامکان ست

دلا سر حقیقت کس ندانند
[illegible]

باین و آن نشان او مجوئید
که بیرون ذات او زاین و آن ست

نیاز این گفتگو از من مپندار
که نی گفتار نائی را زبان ست

یار ما را هر زمان نام و نشانی دیگرست
کل یوم صورتش در شکل و شانی دیگرست

در طلسم خلق بر گنج رخش گیسوی او
هر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگرست

راه او از طالب دنیا و دین کی سر شود
طی راه عشق کار کاروانی دیگرست

من نه تنها جانفشانی پیش جانان کرده ام
بر سر هر تار مویش جانفشانی دیگرست

از اسیران هوائی حور و جنت نیستم
بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگرست

فارغ از سود و زیان دین و دنیا گشته ام
عاشق غم دیده را سود و زیانی دیگرست

دیده بر دیدار جانان ست ما را هر دم
سینه ام مجروح هر دم از سنانی دیگرست

بنده عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ
آرزوهای چنین کارکنانی دیگرست

مرغ جانم کی فرود آید به بستان ارم
مرغزار مرغ جانم بوستانی دیگرست

من جهانی غیر ازین هر دو جهان [illegible]
خارج از هر دو جهان ما را جهانی دیگرست

جسم و جان کاملان [illegible]
عاشقان و عارفان را جسم و جانی دیگرست

فیضیاب بارگاه شیخ عبد القادرم
زین جهت ما را براه فقر شانی دیگرست

سر عشقش در بیان کس نیاید ای نیاز
این چنین اسرار را شرح و بیانی دیگرست

دمیکه صانع تقدیر طینتم بسرشت
سرشت خاک مرا با شراب صافی چیست

به لوح طالع هر کس نوشت کرداری
بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت

درون سینه من ره بسوی خود آراست
نه راه کعبه رهم نی کلیسا و نه کنشت

بنور آتش مهرش دلم فروزان [illegible]
برنگ لعل برآمد [illegible]

[illegible]
رسیده ام که ز آنجا [illegible]

نیاز را بنگاهی که حق عطا فرمود
برابرست دُرِ بی بها بریزهٔ خشت

مبارکباد ای دل گشت بینا دیدهٔ کورت
نمایان شد بهر سو صورتِ یارِ نکو صورت

عجب کیفیتی دارد نگاهِ یار مخمورت
که در مستی و مدهوشی در آمد جانِ مخمورت

قیامت غلغل و غوغاست در جوش و خروشِ تو
که یکسر گوش عالم پر شد از ہاؤ ہوی شورت

برآید هر چه از دل بر زبان هان فاش گوید دل
که هشیاران برای بیهشی دارند معذورت

چو رفتی از میان بس خود خدا گشتی انا الحق زن
که شد پیوندِ جان جان و دل حالات منصورت

جوابِ ربّ ارنی لن ترانی نشنوی هرگز
بعشقِ آتشین روی شده سوزان تن طورت

نیاید در نگاهِ تو بجز آن حسن بیرنگی
بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظورت

چو خورشید حقیقت شد بر آن از [illegible]
مبدل شد [illegible] روشنی شبهای دیجورت

شرابی خوردی از جامِ لبِ یار [illegible]
[illegible] هجران جان رنجورت

نباشد گر عبادت خالصاً لله ای زاهد
[illegible] باشد عاقبت زین جنت و حورت

چه تاب آرد [illegible] نیاز دل
فروغی از قدم پیدا است اندر شعل نورت

رقصم از نغمهٔ ترانهٔ اوست
مستیم از می مغانهٔ اوست

شعله زن در متاعِ جان و دلم
آتش حسن صد زبانهٔ اوست

مدتِ هستیش چه می پرسی
کز ازل تا ابد زمانهٔ اوست

آنکه در دو جهان نمی گنجد
در دل دردمند خانهٔ اوست

شاخ و برگ و شگوفهٔ گل خلق
جملهٔ رویدگی دانهٔ اوست

جز خدا نیست دیگری موجود
من و تو حیله و بهانهٔ اوست

باطن و ظاهر اول و آخر
قبلهٔ جانم آستانهٔ اوست

خلق و عالم زماه تا ماهی — موجهٔ بحر بیکرانه اوست
صدف چشم دل که تابان ست — اثر گوهر یگانهٔ اوست

روز و شب رشتهٔ امید نیاز
بستهٔ همت شهانه اوست

حسن روی هر پری رو عکس حسن روی اوست — رنگ و بوی گلشن خوبی ز رنگ و بوی اوست
هر دل اندر هر بدن در فکر جست و جوی اوست — هر زبان در هر دهن در فکر گفت و گوی اوست
منزل هر مشرب و مذهب سرای کوی اوست — انتهای راه هفتاد و ملت سوی اوست
در حریم کعبه و دیر کلیسا و کنشت — قبلهٔ جان جهان طاق خم ابروی اوست
برلب هر جوی باری در گلستان جهان — رونق افزای چمن سر قد دلجوی اوست
فتنه و آشوب جان و شورش نغمهای دل — غلغل و شور دو عالم جمله ها و هوی اوست

بر نیاز ای دوستان از بی‌نیازی شکوه نیست
زانکه در خونبشم سراپا راه و رسم خوی اوست

جان عالم در کمند حلقهٔ گیسوی اوست — عالم جان پای بند پیچ و تاب موی اوست
شاهد اهل نظر حسن و جمال روی اوست — قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست
آنکه صیاد غزالان دل و جان بوده است — ناوک انداز نگاهِ دیدهٔ جادوی اوست
رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب — عشوه و ناز و ادا و غمزهٔ جادوی اوست
کی خوش آید در سرم بوی گلستان دهر — سالها شد کین دماغم پر مشام از بوی اوست
بر دلم ای دوستان از کفر عشقش شکوه نیست — زانکه او نار دار طرهٔ هندوی اوست

عشقبازان حقیقت بی سر اند ای نیاز
چون سر اینجا ز چوگانش بجای بوی اوست

ذات حق خورشید این اعیان ها ذرات اوست — تابش ذرات ها از عکس اشراقات اوست

از رخ هر ذرّه تابان نور خورشیدِ وی ست
صورت اعیان عالم مظهرِ مرآت اوست

ذات خورشیدست فی الواقع بهر ذرّه محیط
در صفات و ذات این پیدا و پنهان ذات اوست

در سحابِ نیستی تابان ست برقِ هستیش
ظلمت آباد عدم روشن ز ایماضات اوست

امتداد نقطه‌اش نقش جهان را نقش بست
دفتر آفاق الانفس نسخهٔ آیات اوست

هم وجوب هم قدم هم وصف امکان و حدوث
در نگاهِ دیدهٔ بینا همه آلات اوست

ملک بیچونی و چون معمور ازو هست ای نیاز
در مکان و لامکان تعمیر عمرانات اوست

دل دستگیرِ حلقهٔ زلف دوتای اوست
جان پای بندِ قیدِ کمند هوائی اوست

حیرانیم ز حسنِ رخ دلربائی اوست
دیوانگی عقل ز سرم از بلای اوست

غارتگر قرار دل و رهزنِ شکیب
شوخی و ناز غمزه و طرز ادای اوست

از نسخهٔ طبیب نباشد شفای من
درمان هر آنکه داد علاج لقای اوست

در رشتهٔ مراد من افتاده است گره
چشم نگاه ناخن مشکلکشای اوست

ناآشنای عالم و بیگانهٔ جهان ست
اندر جهان کسیکه دلش آشنای اوست

سازد بزیر سایه خود شاه دو جهان
آنکس که زیر سایهٔ بال همای اوست

چون بر نیاز جرم وفائی تو ثابت ست
جور و جفا هر آنچه بر و شد جفای اوست

حسن جهان ز حسن رخ دلربای اوست
آب روان گلشنش از جویهای اوست

گه شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل
بالجمله از زمین همه نشو و نمای اوست

هرچند ذره ذره ز مهر ست کامیاب
تا هم بگردش از پی مهر و هوای اوست

مَن لَم یسعه وسعهٔ ارض وَ لَا سما
بیت المقدس دل بیشتر که جای اوست

ایمان عالم از رخ نورانی ویست
کفر جهان ز طرهٔ زلف دوتای اوست

باشد ز رفعِ قیدِ تعین همون خدا — آنکس که در احاطهٔ قیدش سوای اوست

چشمِ دلِ نیاز که تابان ست چون صدف
از آبِ روشنی دربی بهائی اوست

کسیکه سر نهان ست و علن همه اوست — عروسِ خلوت و هم شمعِ انجمن همه اوست
همی صدائی بگوشم رساند بادِ صبا — که لاله و گل و نسترن و نسترن همه اوست
ز مصحفِ رخِ خوبان همین نمود رقم — که خط و خالِ رخ و زلفِ پرشکن همه اوست
ز سرِ عشق چو واقف شوی یقین دانی — که قیس و لیلی و شیرین و کوهکن همه اوست
نظر بعیب مکن در طیورِ باغِ وجود — که طوطیان چمن زاغ و هم زغن همه اوست
شنیده ام بصنم خانه از زبانِ [illegible] — صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه اوست
ز سازِ مطربِ پرسوز این [illegible] بگوش — که چوب و تار و صدای تتن تتن همه اوست
شنیده من همه صد قت [illegible] من همه حق — که گوشِ من همه اوست و چشمِ من همه اوست
چنان ز خویش برون رفتم و درون گشتم — که دیده دیده جانم بجان و تن همه اوست
اگر تو دفترِ اسلام و کفر پاره کنی — یقین شود بتو کین شیخ و برهمن همه اوست
اگر ز قیدِ تعین برون شوی چو نیاز — نظر کنی که درین زیرِ پیرهن همه اوست

نیاز نیست که میگوید این کلام ابندم
قسم بحق که درین وقت در سخن همه اوست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت — کز دیدن او بک اخترت آمد و رفت
دانم که خیالست بد از آن شعلهٔ حسن — چون برق درخشان ببرت آمد و رفت
ای دل ز سرت رفت سرِ حسنِ مجاز — صد شکر که این درد سرت آمد و رفت
ایجانِ جهان جانِ من زار و نزار — بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت
این مرده تنم بهر قدم بوسیٔ تو — گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت

صد حیف ندیدست گہی روی مراد
مشتاق تو چندانت آمد و رفت

از آمدنت ور برمانیست یقین
صد بار بگوشم خبرت آمد و رفت

اے باد صبا عرض کنش حال نیاز
باشد بجنابش اگرت آمد و رفت

ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت
منظور تو اندر نظرت آمد و رفت

از گرد رهش سرمه نکردی در چشم
حیف ست چه کحل البصرت آمد و رفت

چون ابر سیاه هست تنت بر تو حجاب
آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت

ای فکر نازک باریک خیال
ور نه لبسرت موکمرت آمد و رفت

ای دل نگرت نیست شناسائی یار
[illegible] آمد و رفت

ای سر بچه دردی چه شوری [illegible]
کارام [illegible] آمد و رفت

[illegible]
هر کو [illegible] آمد و رفت

از [illegible] آمد و رفت
[illegible] بر سر ما آمد و رفت

[illegible]
[illegible] آمد و رفت

[illegible] رقیب
ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت

[illegible] دست گناه
کین جفا بر سر او از تو بسر آمد و رفت

لنگ شد پای [illegible]
سالها داشته در کوی شما آمد و رفت

[illegible] دل مفتون نیاز
[illegible] باد صبا آمد و رفت

[illegible]
بدون ترک سر این کوی یار آسان نیست

[illegible] راه
اگر ز سر نکنی پارسائی آسان نیست

مجرد از من و تو شو گذر ز بند دوئی
که حق رسیدن ما و شمائی آسان نیست

نخست ترک ہوا گیر ورنہ ای دل خام
قدم نہادن تو در گدائی آسان نیست

بیا بہ صیقل توحید زنگ دل بزدائی
بتار آئینہ چہرہ نمائی آسان نیست

وضو بخون جگر کن بہ حکم مفتی عشق
کہ از جنابت حدثت صفائی آسان نیست

تہی ز خویش چو نے شو ز پای تا سر خود
وگرنہ بوس لب لعل نائی آسان نیست

برون بر آر تو خود را ز درمیان شمار
بہیچ نوع دگر خود نمائی آسان نیست

ہزار گونہ بدی مندرج بہ نیکی نفس
ز کید و مکر و فریبش رہائی آسان نیست

بخاک نیستی اول بیا و پست بشو
کہ سربلندی و رفع لوائی آسان نیست

صفات سمع و بصر علم راز یار بگیر
وگرنہ ای دل نادان سہ پائی آسان نیست

بکش نیاز کنون ما و منی خود را
جز این وسیلہ بگنج رسائی آسان نیست

آنکہ بر درگہش نیاز منست
مقصود از سمند ناز منست

از ازل تا ابد بحسن قدیم
دیدہ وا کردہ عشقباز منست

زینہ معنی ست صورت من
خود حقیقت نما مجاز منست

گر انا الحق زنم بعید مدان
در حقم گفت حق کہ راز منست

زاہدا کن وضو بخون جگر
در سرت گر سر نماز منست

درمیان جہان کہنہ و نو
جان محمود در ایاز منست

آنکہ غارت ربود کشور دل
چشم خونخوار نیزہ باز منست

از صفات منست فقر و غنا
سوی خود باز چشم آز منست

ہیچ ... ز سر تا پا
گر خیالت بہ نی نواز منست

آسمان و بلند و پست و زمین
از نشیب من و فراز منست

شمع روشن شده بنور و لم
سوز پروانه از گداز منست

حسن خود عاشق ست و خود معشوق
بر در ناز خود نیاز منست

دیده بازی نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت
گرم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت

جلوه کردند بتان در حرمِ کعبهٔ دل
چشم جادو نگهان مصحفِ ایمانم سوخت

شررِ آتشِ دل بود نه اشکِ رنگین
کاستین من و هم گوشهٔ دامانم سوخت

وای ناکامی من از لب لعلت تا کے
حسرت تر لبی از چشمهٔ حیوانم سوخت

آه دود من جانسوز بروے نرسید
آتش عشق چرا همچو سپندانم سوخت

غم بیتابی دل بود هنوزم در پیش
گه دگر جلوهٔ نازت سر و سامانم سوخت

شدت محترقهٔ عشق تو هیچم نگذاشت
هم سر درد نه هم خواهش درمانم سوخت

استخوان سوزیٔ ما را سببے پیدا نیست
هر رگ و ریشهٔ دل این جمله نیستانم سوخت

خواستم گرمیٔ حسن تو به تحریر آرم
همه تن شعله شد از خامه حسانم سوخت

گرم جوشی بخموشی مکن ای شاه نیاز
سر به زانو شدنت جان غر بخوانم سوخت

مهر رویت نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت
گرمی شعلهٔ حسن تو دل و جانم سوخت

شمع سان بر سر تربت همه عمرم بسوز
لیک یک لحظه به هجران تو تنوانم سوخت

نیست انصاف که بزم تو برافروخت شمع
مهر پرور بحضورت به ازان دانم سوخت

دل مجموع من از غنچه لب بند خوشست
هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت

منکه پروانه نمط سوزی و سازی دارم
غلغل شور سحر گاهی مرغانم سوخت

لاله زار جگرم رشک بهار ارم ست
نو بهار عجبی صحن گلستانم سوخت

دفتر دعوی تقدیس ملائک یکسر
شعلهٔ آتش عشق دل انسانم سوخت

گذرِ قافله‌ها یک نفس آسوده نداشت — غم آوارگیِ گردِ بیابانم سوخت

فلکِ افلاک بسیلاب سرشکم در چرخ — بود تا چشم سهیلت یم طوفانم سوخت

بلبلم در قفس و دور ز گلشن به بهار — در چمن نغمهٔ مرغان خوش الحانم سوخت

کاروانم همه بگذشت من و تنهائی — غم واماندگی از قافلهٔ یارانم سوخت

داغ برقست قرار دل بیتاب نیاز — جا نبارانِ گهر چشم درافشانم سوخت

کافر عشق ز رسم و ره ایمان برگشت — محو نظارهٔ جانان ز دل و جان برگشت

بسکه از چشم سیه مست کسی سرمستم — دلم از ذوق می ساغر دوران برگشت

میتوان از دو جهان از دل و جان برگشتن — گر از عهد وفائی تو که نتوان برگشت

دوش از جلوهٔ ناز تو بصحن گلشن — بلبل [illegible] ناله در دلِ گل خندان برگشت

نظرِ اهل نظر منتج [illegible] — [illegible] ما فهم از حجت و برهان برگشت

قید مذهب سبب [illegible] — دل ز بی قید ز هر گبر و مسلمان برگشت

هر که سودائی محبت بسر زلفِ تو کرد — نه ز جمعیتِ دل او و پریشان برگشت

نگهِ لطف تو گر سوی نیاز آمد نیست — روزی از رنج و غم و غصه توان جان برگشت

آنچه با باده کشان ساغر صهبا میکرد — دور چشمِ تو به مخمور دل ما می کرد

متن حسنت که قضا و قدر انشا میکرد — کاش با حاشیهٔ مهر محشا می کرد

جوش عشقت بسرم مستی صهبا میداد — دل صد آبله ام جلوه مینا می کرد

دیده میساخت هر جای خیال خالت — دل نادیده مقامش بسویدا می کرد

چشم نرگس بچمن راه که میداد خدا — گوش گل آمد نهای که اصغا می کرد

سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل — نظر لطف سوی بلبل شیدا می کرد

صانع جزو و کل این جوہر فرد ہنت
کاش میساخت و بخشش لبخن وا میکرد

دستِ بیدادِ تو میگشت جہانرا یکسر
باز پامالی ہر کشتہ کفِ پا میکرد

چرخ اینہمہ بیمہری و بیدادگری
بر سر گشتۂ جورِ تو چہ بیجا میکرد

شد بفرمانِ کسی جان و دل و ایمانم
کہ مدام از سرِ الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوہ گر اندر نظرش یار نیاز
یوسفِ مصر کند آنچہ زلیخا میکرد

دل ما آنچہ ز اغیار تمنا میکرد
شب در آئینۂ خود صاف تماشا میکرد

بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت
ہر کہ می جست ترا وای چہ بیجا میکرد

شیشۂ بود دلم کہ طلسم حیرت
کہ بتمثال پری جلوہ گری ہا میکرد

عین دریاست حبابم بنگاہِ تحقیق
ورنہ این قطرہ چرا شورش دریا میکرد

کمی قدرم و افزونی جاہش با ہم
ہر یکے کمتر و برتر ز ستم میکرد

حاصلِ غیرتِ من بود پریشانی دل
ناخن شانہ ز زلفت چو گرہ وا میکرد

دلِ من ہمچو سپندان بسرِ آتش عشق
در شعور نغمش لب بدعا وا میکرد

در برم آبلہ بود پر از خوننابے
محتسب سبب این شورش و غوغا میکرد

لبِ میگون تو میساخت مرا مست الست
ساغرِ چشمِ تو سرمستی صہبا میکرد

قوتِ شاہِ نجف بین کہ بیک نیم نگاہ
میکند آنچہ بصد فکر مسیحا میکرد

اے نیاز این ہمہ اعجاز کسے میگویم
کہ حقش یاد بہ منزل و طہٰ میکرد

اے کاشکے ز تلخی ہجرم رہا کنند
وز شربت وصال بدردم دوا کنند

از بندہ پروری و نوازش بعید نیست
شاہان اگر نگاہ بسوے گدا کنند

آنانکہ زیر سایۂ مہرت مقام شان نشست
در دل چرا تخیل بال ہما کنند

شوریدگان حسن و جمال و جلال یار — تسکین دل بملک دو عالم کجا کنند

دیوانگان بادیه پیمای عشق او — هفت آسمان بچشم زدن زیر پا کنند

آن چشم التفات که برحال دیگران ست — آیا بود که عشر عشیرش بما کنند

برکشتگان چشم و اسیران دام زلف — غوری براستاد نگاهی چپا کنند

مارا برو برو دگران را بیا بیا — برما جفا و جور و برآنها وفا کنند

در رشتهٔ مراد من افتاد صد گره — با ناخن مژه مگر این عقده وا کنند

جانان بسوی اهل نیازت گذار کن
تا جان و دل نثار و فدای شما کنند

بسنت آمد و گلدستهٔ بهار آورد — نشاط و خرمی آماده در کنار آورد

ترانه های طرب نغمه های جان افزا — رباب و دف و چنگ را بکار آورد

فزود مستی و جوش و خروش مستان را — هوای نغمه سنجان هوشیار آورد

جفاکشان خزان را خوشی مبارک باد — بهار آمد و گلها بشاخسار آورد

شگفت غنچهٔ دل از هوای فصل بهار — نهال خاطر یخ بسته برگ و بار آورد

رسید باد صبا سوی بلبل مضطر — قدوم موسم گل گفت در قرار آورد

حضور خسرو هندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

وای بر غلطیدهٔ در خون که قاتل بگذرد — او چنان ماند تپان وین همچو غافل بگذرد

شسته ام دستان خود از زندگی در بیدلی — کار بر جان بسفید چون نوبت از دل بگذرد

جز دم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کیست — محرم دردی که آن بر جان بسمل بگذرد

نوبتم در ناتوانی تا باین حد سر کشد — آه را هم زور بازوی که از دل بگذرد

همچو طوفان ست پیدا از سرشک من — می نه بینیم کشتیم بر روی ساحل بگذرد

عاشقانرا غم عجب مونس بدست افتاده است — غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یادگاری یار آنهم یار برد — کیست یارِ جانِ من یارب اگر دل بگذرد

در غمِ جانان بیا با ما نشین ای عندلیب — کین جهانِ چند روزه حال شاغل بگذرد

اهل دل گویند ما را آفرین بادای نیاز
این نیازم گر نساز او مقابل بگذرد

گر شبی آن ماه تابانی به محفل بگذرد — حیرت بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد

آنکه او دل دارد از وی حالت بیدل بپرس — درد بیدل را کسی داند کزو دل بگذرد

عاشقانرا سوی جانان عشق کامل رهبر است — عاشق ار صادق بود منزل بمنزل بگذرد

آرزویم جز تماشای جمالِ یار نیست — نیست امکان اینکه در دل وهم باطل بگذرد

فکر بیهوده اگر هست در خاطر وای نیاز
کی تواند پرشدن معنی که از دل بگذرد

صورتم پست است لیکن معنی دارم بلند — باطنم آزاد مطلق ظاهرم در قید و بند

راه حق سر کردن آسان نیست جز رفتن بسر — اندرین راه باید دل همتِ مشکل پسند

نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود — چشم دل بگشا و بنگر بیحجاب ای هوشمند

باطن و ظاهر خود او هست اول آخر خود اوست — برتر از چند است چون هم جلوه گر در چون و چند

هم خود و شیخ و برهمن هم خود او دیر و حرم — هم خود او خلد است و رضوان هم خود او نار گزند

هم خود او مست و می و میخانه هم ساقی خود اوست — هم خود او ملا و واعظ گرم جوشِ وعظ و پند

هم خود او معشوق عاشق هم خود او حسن است و عشق — هم خود او معبود عابد در نگاه هوشمند

هم خود او اندر تماشای جمالِ خود بوجد — هم خود اندر آتش عشق است سوزان چون سپند

هم خود او مستغرقِ دریای نیرنگی خویش — هم خود آمد از سر انکار بر خود ریشخند

هم ز خود محجوب گشت و خود ز خود پنهان شده — خود نقابِ خود شد و بر روی خود خود را فگند

خویش را حق دان و حق بین تا شوی حق عاقبت — طالب حق را نشان دادم ز راه حق پسند

نکتهٔ تحقیق بشنو از نیاز بی نیاز
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

دارم ای عشق ز تو منت و احسانی چند — مشکل چند مرا کردهٔ آسانی چند
هر که دلبند تو شد گشت ز هر بند آزاد — خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند
به گدائی درت شاهی عالم چکنم — تاج بخشان جهانند گدایانی چند
چشم در زیر مدامم بکجا ابر کجا — آن همه کان در این قطرهٔ بارانی چند
فیض دریا دلی دیدهٔ دربار من ست — جیب قلزم شده پر گوهر غلطانی چند
اثر حضرت عشق ست که دارم در دل — لاله زار عجبی رشک گلستانی چند

غزلی گشته و رفته دگر گوی نیاز
که بخوانند و ستانند ز غزلخوانی چند

نیست تنها بغمت ناله و افغانی چند — دارم از سوز درون بهر تو بریانی چند
مے بر آید شررے از بن هر موی تنم — تا فلک رفت سر شعلهٔ نیرانی چند
اشک رنگینم از آن جای بچشم دارد — که نثار سر تست این در و مرجانی چند
غمزه و طرز و ادا عشوه و ناز و شوخی — دلبری را چه فرا کردهٔ سامانی چند
نیست نرگس بمزارم که ز روی حسرت — خاکم آورده برون دیدهٔ حیرانی چند
تا تو آئی بنظر غیر تو ناید در چشم — صف مژگانست مرا حاجب و دربانی چند

غزلی تازه دگر گو به همین طرز نیاز
که بشنوند برقصند سخندانی چند

نیست در کوی تو تنها سر قربانی چند — فرش پایت همه جا مردم انسانی چند
استخوانم شده از سوز درون خاکستر — شعله زد آتش عشقت به نیستانی چند

اثر الفت زلف ست پریشانی دل　　چون پریشان نشود یار پریشانی چند

نیست آئینه برویت متحیر تنها　　صف زده هر طرفت دیده حیرانی چند

فیض محبوب الٰهی ست که در خطهٔ هند　　خسروانی دو جهانند گدایانی چند

نه زبان ست که جانم به نیازش برود　　بسد مد در تن من هر نگهش جانی چند

امیر المومنین صدیق اکبرؓ　　امام المسلمین صدیق اکبرؓ

رئیس العاشقین صدیق اکبرؓ　　انیس العارفین صدیق اکبرؓ

رفیق مصطفیٰ در غار تاریک　　نبوده غیر این صدیق اکبرؓ

نثار ما حضر بر مصطفیٰ کرد　　برای کار دین صدیق اکبرؓ

ببین اندر کمالات نبوت　　زامت بهترین صدیق اکبرؓ

نبیؐ را داد حق تسکین بمعراج　　بآواز امین صدیق اکبرؓ

امام هر که و مه از صحابه　　گشای دل جز این صدیق اکبرؓ

باجماع صحابه شد مقرر　　نبی را ثانی اثنین صدیق اکبرؓ

نیاز از بهر آن مداحش آمد　　که بود ست این چنین صدیق اکبرؓ

ستمگر از سر نعشم گذر دریغ مدار　　نیاز کشتهٔ خود یک نظر دریغ مدار

فسانه ایست مطول تطاول زلفت　　سماع مختصری زان سمر دریغ مدار

گرفت آتش عشقم ز فرق تا بقدم　　ز آب پاشیت ای چشم تر دریغ مدار

اگرچه لطف جوابم امید نیست ز یار　　بلاغ نامهٔ ام ای نامه بر دریغ مدار

اگرچه صید زبونم ولیکن ای صیاد　　گرفتنم پی صید دگر دریغ مدار

نمود بیخبر از خویشتن مرا خبرت　　خبر ز حال من بیخبر دریغ مدار

بظلمتِ شبِ زلفت بغبغب افتادم
زجلوه رخِ رشکِ قمر دریغ مدار

بهار داغ دلم رشک گلشن ارم ست
پری رخا سر باغم گذر دریغ مدار

هنوز قابل پیوند خاک جلیبم نیست
ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار

شکیب و تاب و توان همراه دلم رفت است
تو نیز بی دل و جانم سفر دریغ مدار

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر
زصرف ما حضرت تالب سر دریغ مدار

دارد دل دیوانه ام سودای لیلائی دگر
مجنون طبع وحشیم بگزید صحرائی دگر

در هر نظر بنمایدم طرز دگر حسن بتم
هر لحظه بینم جلوه هر دم تماشائی دگر

چون من ز سرتاپای خود صرف تمنایش شده ام
هیچم نمانده تا زنم حرف تمنائی دگر

نارفته راه یک قدم [illegible] گر اصل گردم
نا داده جائی خود ز دست آسوده ام جای دگر

در هر شکست و ریختن [illegible]
در بحر بر افتادن ز پا دریافتم جای دگر

در حالتِ نزعِ نیاز ای [illegible] بخشم بیا
بهتر نباشد زین علاج [illegible] مداوائی دگر

میکنند با من دلم هر لحظه اظهاری دگر
از درونم میزند سر هر دم اسراری دگر

بلبل دستانسرای جان ما در هر نوای
میدهد ما را نشان از سیر گلزاری دگر

می نماید هر زمانم محرم اسرار غیب
یار من با طرز نو در رنگ گفتاری دگر

حسن دیگر میشود در هر نگاهم جلوه گر
میکند هر دم تماشائی رخ یاری دگر

کی شود قانع بمهر ماه رویان جهان
چونکه اینها قطره انداز بحر زخاری دگر

رب ارنی میسراید موسی هر موئی من
میدهد در هر تجلی جلوه دیداری دگر

چشم عالم بین چه تاب آرد بخورشید رخش
دیدن رویش بود مقدور ابصاری دگر

عشق بازان حقیقت راست از سرتا قدم
راه و رسم دیگر و اوضاع و اطواری دگر

علم رسمی درکنار انداز وگیر از دل سبق
نکتهٔ عشقت کند حل بحث تکراری دگر

هستم از صبح ازل در مستی جوش و خروش
خورده‌ام من جام مے از دست خمارِ دگر

اے نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیم
نیست جز ہوئے و شورم تا ابد کاری دگر

هرچه از سحر و فسون اندر جهان می بینمش
جادو چشمان فتانِ بتان می بینمش

نیست پروای دلم را غیر پروای بتان
فارغ از سود و زیانِ دو جهان می بینمش

جنت الماوای دلِ کوی بتان دانسته ام
زان جهت مستغنی از حور و جنان می بینمش

در ازل شغلِ دلم مهر بتان می بوده است
زین سبب روز و شب اندر کار آن می بینمش

طالبا برخیز در ره چون سایه همراه نیاز
زانکه در راه حقیقت خویش روان می بینمش

آنچه او صبح ست از روی بتان می بینمش
وآنچه او شام ست از موی بتان می بینمش

هرچه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان
غمزهٔ چشمانِ جادوی بتان می بینمش

دِل بامید یکه گاهی دست بر دامن زند
در تهٔ خاکِ رهِ کوی بتان می بینمش

جان بقالب تنگ گشت و نالیانم آمده
دل هنوز اندر پئے جوئی بتان می بینمش

آگهی کے باشدش از شور و غوغای جهان
روز و شب در شور و هاهوی بتان می بینمش

چون نباشد این دماغم بیدماغ از بوی گل
پر دماغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

نیتِ سجده بسوی کعبه چون آرم بدل
سر نهاده سوی ابروی بتان می بینمش

دیر را دانم حرم در پای بت سر آورم
زانکه وجه الله خود روی بتان می بینمش

بُت پرستی کے گذارم ناصحا منعم مکن
آنچه میخواهیش حق سوی بتان می بینمش

زاهدا نام صنم گیر از ادب پیش نیاز
چونکه از قوم دعاگوی بتان مے بینمش

آنکه بد سرّ نهان نور عیان مے بینمش
ہم ز عالم برتر و ہم عین آنہا بینمش

در مقام ذات خود نام و نشان خبری نداشت
باز در اسم صفت نام و نشان می بینمش

رتبه اش عالی ست از بودن درین کون و مکان
بو العجب ہستم که ہم در ہر مکان می بینمش

در تماشای جہان چون دل نہاد از خلوتش
گرد گرد این و آن خود این و آن می بینمش

گاه صاحب ہوش و عاقل واعظ عالم شود
گاه مست اندر سر پیر مغان مے بینمش

گاه با نازه ادایش شوخ و شنگ دلربا
در لباس گلرخان خود نوجوان می بینمش

گاه بسمل نیم جان مجروح شمشیر بتان
شکل زار عاشقان بس ناتوان می بینمش

گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگ ہزار
لیک من او را چو یک دائم ہمان می بینمش

دل که بود اندر نقش ہر از نیاز در دو غم
گم شد اندر عشق بے نام و نشان می بینمش

مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش
الفراق ای ننگ و ناموس الوداع ای عقل و ہوش

یارب این چشم ست یا جادوست یا نرگس بہوش
ہمچو دریای محیط این قطره ام آمد بجوش

شد تنم ہمرنگ با جان جان به تن ہمرنگ شد
مسر سر ہر یاکه خواہد جان به تن خانه بدوش

گفتمش ایجان من ہم جان و ہم تن خود توئی
گفت فی الواقع ولی در ستر این اسرار کوش

نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم
مے برآید از درونم مے خروش و می خروش

دی بدم من شیخ دین و سبح خوان مسجد نشین
ہستم اکنون بت پرست و کافر زنار پوش

زہد و تقوی در فگندم زیر پای آن صنم
مذہبم عشق ست رندی مشربم جوش و خروش

زاہد اے بشنو خدارا آنچه مے گویم ترا
زہد بہ بعینے گذار و جام عشق از من بنوش

خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین
کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش

بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز
گشته ام از بہر یکدو جام می طاعت فروش

عالمے پر شورش ست از غلغل و شورت نیاز
یکدمی ای یار من از ہاو ہو بس کن خموش

پرتوِ مهرِ قدیم ست این مهِ تابانِ عشق — جلوهٔ نورِ کلیم ست آتشِ سوزانِ عشق

دود آه سرکشی از سینهٔ سوزانِ من — مدِ بسم الله باشد بر سرِ دیوانِ عشق

عاشقان در بینوائی خسروی‌ها مے کنند — شاهیِ کونین دارد بی‌سر و سامانِ عشق

شمع و پروانه بهم دارند ربطِ عاشقی — لیک سنجیدیم سوزِ هر دو در میزانِ عشق

در حریمِ وصلِ جانان در نهادم چون قدم — هستیم را کرد بیرون از درش دربانِ عشق

صبرِ دل هوشِ سرم چون طاقتِ مهمان نداشت — خود برفت و خانه را بگذاشت با مهمانِ عشق

دارد آزادی ز تقییدات و هی بیگمان — هر که دارد پای در زنجیر در زندانِ عشق

کافرِ عشقم مپرس از دینِ من ای همنشین — عشق اسلام ست و دین در ملکِ کفرستانِ عشق

فارغ از رسم و رهِ گبر و مسلمان ساخته — مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسانِ عشق

کشتهٔ شمشیرِ عشق از مرگ باشد در امان — زندهٔ جاوید باشد مردهٔ بے جانِ عشق

لیس فی شوق الحقیقة من متاعٍ غیرِ حق — لیس من دون الفنا خلس علی دکّانِ عشق

لطفِ سیرِ عشقبازی از سرِ لیلی مپرس — کاندرین میدان سرش گوی ست در چوگانِ عشق

در نگاهِ موشگافِ دیدهٔ اهلِ نظر — [illegible] هر پرده دارد جلوهٔ جانانِ عشق

چشمِ ادراکِ خرد را بهره بود نیاز — از تماشائے که بیند دیدهٔ حیرانِ عشق

باز بر تختِ دلم شد جلوه‌گر سلطانِ عشق — سوخت رخت هستیم از آتشِ سوزانِ عشق

بعد و هی سر کند در یک قدم برداشتن — طرفه طرفه دارد این جولانیِ یکرانِ عشق

جوششِ دریای عشقت اینجهان و آنجهان — گنبدِ گردون حبابی باشد از عمانِ عشق

یک نمود این کثرت و هی یک دو کردم — بو العجب ماندم ز کارِ خنجرِ بُرّانِ عشق

گرچه یک آسان عشق آسان کند صد مشکلم — لیک مشکل‌تر ز صد مشکل بود آسانِ عشق

آبِ حیوان مرگ باشد در مذاقِ عاشقان — زندهٔ جاوید هستند این کسان از جانِ عشق

زاہدا بین اگر بینائے داری ہوس — ہان بکش در دیدہ کحل خاک اصفاہان عشق
لت و آئین عشق از جملہ ملتہا نکوست — زین جہت رہ میروم بر جادۂ یاران عشق
چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم — در نظر دارم ہزاران یوسف کنعان عشق
نی بوصل آرام جان نی در فراق آسودگی — از کہ جویم چارۂ این درد بیدرمان عشق

ای نیاز از گفتگوی این و آن بس کن خموش
محو شو اندر تماشاے رخ جانان عشق

جلوہ گاہ ذات بین در منظر ایوان دل — عرش سلطان وجوب این کرسی امکان دل
گنبد گردون عالم از حبابے بیش نیست — کو نمودار آمدہ از بحر بے پایان دل
دید چون میدان دل برہان و سلم نقد رفت — نتیج عکس قیاس است حجت و برہان دل
چون زلیخا کے شوم من مبتلای یوسفی — صد ہزاران یوسف مصری است در کنعان دل
در جناب دل بصدق جان ہمیدارم نیاز — تا ابد باشد ہمین سان دست من دامان دل

از بیان این و آن خاموش نشین ای نیاز
باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل

در راہ حق اندیشی میپوئیم و مے رقصم — دست از خودی و خویشی میشوئیم و میرقصم
جامے زمی باقی از دست خوش ساقی — با کثرت مشتاقی می جوئیم و میرقصم
از جامۂ جسمانی زان یوسف لاثانی — بوی خوش روحانی می بوئیم و میرقصم
گہ گریم و گہ خندم گہ دست زنم گہ پا — از مستی و جوش اندر ہا ہوئیم و مے رقصم
در شوق جمال او یکدل شدہ و یکرو — لا و احد الا ہو مے گوئیم و مے رقصم
در راہ شد و آمد مانند دمم بیعد — ہم سبزہ نمط بجیہ میروئیم و مے رقصم

چون رفت نیاز از خود و از کون و مکان بر شد
زد نعرہ کہ من بے خود خود اویم و میرقصم

دمی نظارهٔ روی تو ای یار آرزو دارم
برون آ از سراپرده که بسیار آرزو دارم

خیال زلف و رویت رشته ام از کفر و دین بشکست
نه من تسبیح میخواهم نه زنار آرزو دارم

مگر گردیده ام گردت نو اند خواب آسایش
که من سرگشتگی چون پرکار آرزو دارم

بسهلی از نگاهت میشود هر مشکلم آسان
بانصاف از نظرسازی چه دشوار آرزو دارم

حضور خویش یادم گیر وانگه مهر کن یا قهر
بهرگونه بار بار تو یک بار آرزو دارم

دلم دانای دهر میبازی کو تمکینی ست
بااین جنس گرانمایه خریدار آرزو دارم

نیاز این شیوه را بدتر ز مرگ خویش میدانم
که درد یار را درمان ز اغیار آرزو دارم

نه انکارم ز اغیار ست نی یار آرزو دارم
[illegible] دل بی شغل و بیکار آرزو دارم

چو بر مرکز نشستم یافتم جای و مقام خود
دلا گردش [illegible] شکل پرکار آرزو دارم

شب بخت سیه را صبح از مهر [illegible]
کشود کار آسان از دشوار آرزو دارم

ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخشد
شدم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم

مقام بخت دل میخواهم از چشم تر فرگان
که این مقصود خود را بر سر دار آرزو دارم

نگاه اندکی مهری بفرما بر دل زارم
اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم

بدور زندگی یک لحظه آسایش نمی بینم
ز فیض علم تو ای مرگ زنهار آرزو دارم

نیاز از رتبهٔ عقل و خرد هرگز مپرس از من
که هر دم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

تا جان خود به دلبر جانانه داده ایم
آتش ز روی شمع به پروانه داده ایم

در بوس ما بپات نه وهم تلوث ست
جانا بحق که بوسهٔ پاکانه داده ایم

از ما گره کشا ز دل مو بموی یار
سوگند زلف او بتو ای شانه داده ایم

حرمان ما بدور تو ساقی برائی چیست
در قیمت می تو دل آیانه داده ایم

زنار بدوشم بدہد زلفِ تو مارا — روی تو کند راہبری سوی صوابم
مارا بکتابِ دگری چیست حوالہ — دل در برِ خود دارم واین ست کتابم

برعجز و نیازم نظری لطف وکرم کن
بیخود زخودم ساز بنوشان مےِ نابم

زجادوی نگاہِ دیدۂ آن یار می خورم — خرد گم کردۂ دیوانۂ و مجنون و مسحورم
بگوشم چون درآمد ازلبِ شیرینش آوازی — شدم مست الست و در بلا افغانم وشورم
اگرپایم بجائی سروگرسرجای پا افتد — زمدہوشی وسرمستی خود معذور و مجبورم
بسوی کوی او بویم جمال روی اوجویم — چہ کارم آیدای جانان دہند از جنت وحورم
گداو بینوا ایم ساز و برگم خوشش آئیر — کلاہی بی سری برسر بہ ست از تاج فغفورم
دونیم کرد تیغ ابروش درطرفۃ العینے — بحمد اللّٰہ شہیدِ اکبرم ماجور ومغفورم

مقامم ای نیاز اندر جہان ہرکس نمیداند
فریدۂ ہرونفس وقتم وہرنگ منصورم

بطون حق مبطن دان بجانِ جان نہانم — ظہورش آشکارا بین بروی روی اعلانم
فروغِ مشعلِ نورقدم کردست تابانم — چہ تاب آرد حدوث تیرہ باشمع فروزانم
مقدس طینتم عالی نژادم اینقدر دانم — کہ ننماید گلِ لایِ فنا آلودہ دامانم
زبہرتشنگان آب وبرای مردگان جانم — علاجِ علت وزحمت شفائی دردمندانم
بود کحل البصر در دیدۂ نظارہ دوعالم — غبارِ گردپای خاک آدم خیرالنسانم
برای نہ عرض ذاتم جواہر خمسہ راجوہر — کہ خود اصل الاصول ستم ورکن حبلار کانم
برون آمد زبحرِ ذات من صد گوہر و مرجان — ولے آدم دریکتاست زان دریای عمانم
خورومہ روز وشب حیران بشوق دیدنم گریان — بگردم چرخ باصد جان بلاگردان قربانم
نہ کافر گفتنم باید نہ مومن خواندنم شاید — کہ نے دربند کفرستم نہ اندرقید ایمانم

نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم ‌‌ جز این و آن بود جایم نه در اینم نه در آنم
نمود جان و تن در من نباشد جز خیال فن ‌‌ نه جان میدارم و نه تن که من خود جان جانانم
بشان تازه میگردم عیان از مکمن غیبم ‌‌ نمی یابند اهل دم بدو آنم بیک شانم
نیاز و عجز و بینوایی اگر یابی دمی در من ‌‌ نه بینی بر سر ناز و غنا اندر دگر آنم
جهان پر غلغل و شورست از گفتار شیرینم ‌‌ کجا یابی سخنگو چون لب لعل شکر دانم
بمیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی ‌‌ نیابی یکسر مو راز سر گوی و چوگانم

ره راز و نیاز من نمی یابند گمراهان
نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

در آمد بر سرم ناگه شب آن شمع شبستانم ‌‌ زد آتش در پر و بال دل پروانه جانم
نهاد اندر نهادم آتش حسنش چنان آتش ‌‌ که از سر تا قدم یکسر برنگ شعله سوزانم
خبر از خویشتن یک لحظه یکساعت نمیدارم ‌‌ پنهان محو خیال جلوه جان بخش جانانم
مثال برق بر من برفتاد و از سرم بگذشت ‌‌ تن و جان سوختند و رفت از برم ای وای جانانم
نه خوابم ماند نی راحت نه تابم ماند نی طاقت ‌‌ نه تقوی ماند نی طاعت نه دین ماند و نه ایمانم
جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا ‌‌ بدل اندوه ماتمها عجب سازست و سامانم
چه وحشت داد این سودای من یارب بدین شدت ‌‌ جهان از عرش تا فرش آمده هم رنگ زندانم
جنونم پرده در شد نیچه زورش چه گویم من ‌‌ که تا پایان دامن شد سر چاک گریبانم
نمیترسم من ای واعظ ز هول آتش دوزخ ‌‌ که صد چندست ازوی گرمی جان سوز هجرانم
گداز کاروان بخت دل راه تری افتاد ‌‌ بهر دم میچکد قطرات خون از چشم گریانم

نیاز از شور نو حالم شدست افسانه عالم
نمودی فاش ای نادان بخلق اسرار پنهانم

مرید پیر مغانم دگر نمیدانم ‌‌ خراب باده آنم دگر نمیدانم

همین که پیر مغان ست پیر مرشدِ من
بس ست و نام و نشانم دگر نمی دانم

بدل چو زمزمۂ عشق نائیم بدمید
چو نے بشور و فغانم دگر نمی دانم

شرار حسنِ رخِ دوست آتشم زده ست
حریق سوختۂ جانم دگر نمی دانم

قبول هدیه نما شاه حسن یا منما
فدای این دل و جانم دگر نمی دانم

درونِ آئینۂ خویش تا خدا دیدم
بسوی خود نگرانم دگر نمی دانم

ز راز دهر چگویم که خود گمم یاران
جز این که هیچ ندانم دگر نمی دانم

خداپرستیِ من تا خدایم برساند
فزون ز حصر و بیانم دگر نمی دانم

شنیده اگر از من صلای سبحانی
تو گفتۂ بزبانم دگر نمی دانم

کمال فخر شده است از ظهور فخر الدین
[illegible]ئی او دلِ جانم دگر نمی دانم

ببار محو شدم چون حبابِ در دریا
ز چشم خلقِ نهانم دگر نمی دانم

ز بے نیازیِ خود سے زهم خبر به نیاز
که جانِ جان جهانم دگر نمی دانم

عاشقِ بے خبر منم من نه منم نه من منم
عارف باهنر منم من نه منم نه من منم

سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم
دانش بخیه گر منم من نه منم نه من منم

امن منم خطر منم زهر منم شکر منم
نفع منم ضرر منم من نه منم نه من منم

شام منم سحر منم شمس منم قمر منم
در همه جلوه گر منم من نه منم نه من منم

این همه بحر و بر منم وین همه خشک و تر منم
قطره منم گهر منم من نه منم نه من منم

شاهدِ دلربا منم مطربِ خوشنوا منم
سمع منم بصر منم من نه منم نه من منم

حسن و جمالِ حق منم عزّ و جلال حق منم
حشمت و جاه و فر منم من نه منم نه من منم

طوطئ صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم
روضه منم شجر منم من نه منم نه من منم

آدم و شیث و نوح هود غیر حقیقتم نبود
صاحبِ هر عصر منم من نه منم نه من منم

موسیٰ جلوه بین منم قلعهٔ فلسطین منم — نور منم شجر منم من نه منم نه من منم

عیسیٰ مریم منم احمد هاشمی منم — حیدر شیر نر منم من نه منم نه من منم

صوفی باصفا منم بی خود و با خدا منم — اهل دل و نظر منم من نه منم نه من منم

رازو نیاز خود منم سوز و گداز خود منم
کرده قدم ز سر منم من نه منم نه من منم

من نه منم نه من منم من نه منم نه من منم — رفته ز خویشتن منم من نه منم نه من منم

متن متین حق منم شرح مبین حق منم — سرّ منم علن منم من نه منم نه من منم

کعبه منم حرم منم دیر منم صنم منم — مومن و برهمن منم من نه منم نه من منم

عشق منم جنان منم ورد منم زبان منم — روح منم بدن منم من نه منم نه من منم

دوحه منم چمن منم لاله و نسترن منم — هم گل و هم سمن منم من نه منم نه من منم

بلبل داستان منم طوطی خوش زبان منم — گرچه منم سخن منم من نه منم نه من منم

عجز نیاز هم منم خوبی و ناز هم منم
حسن منم محسن منم من نه منم نه من منم

چون یار به بزم آمده پوشیده نقابم — پس کس نبود حاجب او غیر حجابم

حرفیست جهان از ورق دفتر علمم — من نسخهٔ جامع عجبی طرفه کتابم

دریای محیط است وجودم بحقیقت — در صورت خود گرچه به تمثال سرابم

عالم شود از مست ز چشم من سرمست — یاران چه عجب هست که من کهنه شرابم

سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید — گو شکل گدایانه بقید گل و آبم

چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون — ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم

ای مرده دلان عین حیات ابدیم — وی تشنه لبان سوی من آیید که آبم

از کشف و کرامات بلا قید که اینها — افتاده براهند بتعداد حسابم

خود عاشق خود ہستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمدہ ام با تپ و تابم

با ہمہ خوبرویم عاشق روی کیستم — رستہ ز دام جسم و جان بستہ موی کیستم
در دلِ این تپیدگی وز خودم این رسیدگی — ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کیستم
جلوہ گرم بہر جہت لغت ملت ہر صفت — سجدہ کنان بجان و دل جانب و سوی کیستم
مست ز بوی من جہان در پی نکہتم روان — والہ و مست در پی نکہت و بوی کیستم

با ہمہ دلبری و ناز شیوہ گرفتہ ام نیاز
خاک منتظر بر رہ یا در رہ و کوے کیستم

بیچون و بیچگونم عنقای قاف قدسم — بے شبہ و بے نمونم عنقای قاف قدسم
از وحدتم معرّا وز کثرتم مبرّا — پاک از ہمہ شیونم عنقائی قاف قدسم
بے رنگی ست رنگم [illegible] — دانی کہ من چہ گویم عنقائی قاف قدسم
از خلق ماسوایم وز [illegible] یم — برتر ز کاف و نونم عنقائی قاف قدسم
بے نام و بے نشانم بے شرح [illegible] — از عقل بس برونم عنقائی قاف قدسم
ہر چند در ظہورم نور ظلامم و نورم — در پردہ مکونم عنقائے قاف قدسم
صدر ہمہ صدورم از وہم خلق دورم — خود باطن البطونم عنقائے قاف قدسم
ہر قبلہ ہست رویم ہر سجدہ ہست سویم — معبود و عابد ونم عنقائے قاف قدسم
سلطان بے نیازم گو صورت نیازم — نشناسیم کہ چونم عنقائے قاف قدسم

من آن نورم کہ اندر لامکان موجود بودستم — باشراقِ خودم خود شاہد و مشہود بودستم
نہ از عالم بپائی بود نی آدم نشانی داشت — کہ از نظارۂ حسنِ خودم خوشنود بودستم
ببسطم آنقدر شد منبسط ار حسب پیدائے — کہ با یک نقطگی صد خطِ ممدود بودستم
ہیولائی و عالم مادۂ ارواح و اشباحم — حریر جسم و جان را ہیچو تار و پود بودستم

زبہرِ رفعِ شرک و دفعِ وہمی ہستیِ غیری
بشکلِ انبیا و اولیا موجود بودستم

لباسِ بوالبشر پوشیدہ مسجودِ ملک گشتم
بتصویرِ محمدؐ حامد و محمود بودستم

گہی ادریس گاہی شیث گاہی نوح گہ یونس
گہی یوسف گہی یعقوب گاہی ہود بودستم

گہی صالح گہ ابراہیم گہ اسحٰق گہ یحییٰ
گہی موسیٰ گہی عیسیٰ گہی داود بودستم

برای یک کسان امروز نقدِ وقتِ شان گشتم
زبہرِ دیگران روزِ جزا موعود بودستم

بدریای حقیقت بہرِ غواصانِ دریا دل
بہر عہدی و عصری گوہرِ مقصود بودستم

نیازم اندر حقیقت لایزال و لم یزل ہستم
مگر با این تعین نیست و نابود بودستم

ای طالبان ای طالبان من باشما ہمراستم
ہم جلوہ گر در دیدہ ہا ہم مضمرِ دلہاستم

این دوری و مہجوریم از وہمِ پیدا از شماست
در نسبتِ خود با شما دریا و موج آساستم

ثابت نزدم من از ہمہ بی آنکہ اثباتم کنند
بی آنکہ استثنا کنند از جملہ مستثناستم

برعکسِ رسمِ این جہان در پردہ پیدا نز خفا
چندانکہ بی پردہ شوم در پردۂ اخفاستم

ہم صورتِ ناسوتیم ہم معنیِ لاہوتیم
پنہان تر از پنہان و ہم پیداتر از پیداستم

در جلوتِ فرق آمدم از خلوتِ جمعِ شیادن
از انبساطِ نورِ خود بزمِ جہان آراستم

ہر چند نبود غیرِ من در عالمِ نو و کہن
در ذاتِ بحتِ خویشتن بر رتبۂ علیاستم

با حسنِ خود در باختم من نردِ عشق و عاشقی
ہم لیلیٰ و مجنون منم ہم وامق و عذراستم

گہ شیخم اندر خانقہ گہ رندم اندر میکدہ
گہ سبحہ و سجادہ ام گاہی مے و میناستم

ہم اول و آخر منم ہم ظاہر و باطن منم
ہم عالمِ دنیا منم ہم نشأۂ عقباستم

گاہی نیاز ایمانِ من گہ بے نیازی شانِ من
این ہر دو میزیبد بمن ہم بندہ ہا ہم مولاستم

خواجۂ خواجگان معین الدین
فخرِ کون و مکان معین الدین

سرِ حق را بیان معین الدین | بے نشان را نشان معین الدین
مظهر و جلوه گاهِ نور قدم | آفتابِ جهان معین الدین
مرشد و راه نمای اهلِ صفا | هادیِ انس و جان معین الدین
عاشقان را دلیلِ راه یقین | سدِّ راهِ گمان معین الدین
خواجهٔ لامکان و قدس مقام | آسمان آستان معین الدین

قرب حق ای نیاز اگر خواهی
ساز وردِ زبان معین الدین

تنها نه چاک زد بگریبانم اینچنین | دستِ جنون نمود بدامانم اینچنین
گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ | باری که کرد رشک گلستانم اینچنین
تیرے دگر ز دستهٔ مژگان آن دوست | لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین
وا کرد شانه زلف گره گیر آن نگار | کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین
نیسان شکسته قدر گهر تا زلال شد | از کانِ دیدهٔ گهرافشانم اینچنین
ای رشک شمع تا به شبستانم آمدی | شد صرف سوختن بدن و جانم اینچنین
جمع دلست حاصلم از دوست ای رقیب | روئے که دیده ام که پریشانم اینچنین
دردِ مرا علاج شرابِ وصالِ تست | بیدردِ من بساز تو درمانم این چنین
ظالم هلاک میشوم ایندم اگر شتاب | کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین
تا داغ شب چراغ دلم ماهتاب گشت | شد لیلة البرأة بکاشانم این چنین

دارم بطبع میل سخن سنجی اے نیاز
خواهم که یک دو شعر دگر خوانم اینچنین

محوِ نظارهٔ رخ جانانم این چنین | آئینه وار دیدهٔ حیرانم این چنین
میسوزی آنچنان که نه دودی ز شعله | بس بس مسوز آتش پنهانم این چنین

دولاب چرخ میشود آخر غریق آب   گر هست سیل دیدهٔ گریانم این چنین
یارب روان زنشترِ مژگان کیست این   فوارهٔ روان ز رگ جانم این چنین
تا بسته ام خیالِ رخ و زلفِ آن نگار   حیرانم این چنین و پریشانم این چنین
کو دانشم که بود حصولِ تمام عمر   یک جذبهٔ تو ساخته نادانم این چنین
لب خشک و تشنه کام جگر تفته ام هنوز   حالانکه غرق قلزم عرفانم این چنین
بی گریه سوخته گشتم و با گریه آب برد   گه بی نم آنچنانم و گه بانم این چنین
زین پیشتر تو من شدی الحال من توام   بود از برای شکر تو شایانم این چنین
مضمونِ آه و نالهٔ موزون بخاطرست   خواهم نمود مطلعِ دیوانم این چنین

دود من اسیر نیاز [illegible]
در مجمر سپهر سپندانم این چنین

خدارا ای صبا بگذر بسوی خاکدانِ من   ببر در کوچهٔ جانانه مشتِ غبار من
نقاب از رخ برانداز ای قیامت پرور [illegible]   قیامت ساز کن امروز میپسند انتظارِ من
که آمد در دیارِ من که شد نو در دیارِ من   چه شد ای [illegible] من که شد صبر و قرارِ من
زجیب و دامنم دستِ جنون نگذاشت یکتار   برای بخیه گر شفق چه خواهی کرد کارِ من
نمیکردی زوالِ فرج این صیدِ زبونم را   اگر در شانِ فتراکت شکست آرد شکارِ من
مکن اوراقِ اجزای حیاتم درهم و برهم   مده بر باد ای ظالم کتابِ مستعدِ من
بدلق فقر شاهی میکنم از خوبی طالع   نه جم دارد نه کی این طالع گردون سوارِ من
به عیاری قسم ای یار عیارم مکن پنهان   که بود این همکنارِ من که دل برد از کنارِ من
زبس محو خیالت در دل شبهای تاریکم   سویدا قلب شد تاریکی شبهای تارِ من
بکام دیده ام صهبای دیداری نمیریزی   بمند انی مگر گردون خمارِ انتظارِ من
نیاز اعجازِ عشق ست این سخن سنجی و خوشگوئی   وگرنه شعر بی لغزش کجا و بیقرارِ من

گلی نشگفت جز داغ جگر بر شاخسارِ من — بهار سوختن پیداست اندر لاله زارِ من
جنون بر خویشتن نازد ز جیب تار تار من — مغیلان بر خودش بالد ز پای خار خار من
نباشد خالی از جولانگری گرد و غبارِ من — نمایان زین میان میگردد آخر شهسوارِ من
نروید در زمینِ سینه ام جز دانه عشقت — ز خوناب دلم سرسبز گردد کشتکارِ من
گهی گریم گهی خندم گهی افتم گهی خیزم — بیک حالت قرارم نه چه شد ای بیقرارِ من
من از مسجد بمیخانه نه از خود میروم یاران — که در دستم نماند ایندم عنانِ اختیارِ من
گه از زلفت پریشانم گه از روی تو حیرانم — همین کفرست و ایمانم همین لیل و نهارِ من
نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازی ها — تماشای دگر هم دارد این آئینه دارِ من
بهر صید ز بوی چشم دامم وا [illegible] گرد [illegible] — [illegible] ای که میگردم بود عنقا شکارِ من
جهان با کثرتِ خود جنب وحدت [illegible] — حساب [illegible] دیگری باید بمفتوح شمارِ من

نیاز از من [illegible] از [illegible] زرد یار [illegible]
که بنود هیچ [illegible] جز در [illegible] یارِ من

دی خرامان میگذشت آن یارِ [illegible] من — با ادا و ناز و شوخی از سرِ بازارِ من
چون نقابِ زلفِ مشکین از رخ و عارض فگند — شد جهان دیوانهٔ روی پری رخسارِ من
خرمنِ جان جهان را سوخت مانند برق — از نگاهِ ما گذر کرد آن بت عیارِ من
بسکه در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری — رشتهٔ جانم گسست از سبحه و زنارِ من
عشق اسلام ست و دینم عشق درمان است و درد — عشق غمخوار است و مونس عشق یارِ غارِ من
دولتِ شاهی ز چشمِ اشکبارم شد حصول — دامن فقرم پر است از گوهر شهوارِ من

از خیالِ جورِ او خونِ دلم شد رشک مشک
در نگه دارای نیاز این نافهٔ تاتارِ من

دی در آمد بر سرم آن ساقی سرشارِ من — از نگاهِ مست او دیوانه شد هشیارِ من

مے نہم پا جائی سر سر جائی پا از بے خودے
ہوشمندا لکم چہ میپرسند از رفتار من

از خروش و جوش مستی بر سرم ابد ستان
نیست جز دیوانگی کار دگر در کار من

دین اسلامم فدائی ساقی سرشار گشت
شد بر ہمن جام صہبا جبّہ و دستار من

خواب چشم و راحت جان و قرار و صبر دل
رفتہ اندر طرفۃ العین از من این ہر چار من

جز مقام عشق آہنگے ندارد بلبلم
بر نیاید جز نوائی سوز از منقار من

کار فرما شد جنون در ملک جانم اے نیاز
سخت دشوار است بار عقل در دربار من

سرّ حق نہانست اندر معنئ اسرار من
ظاہرش پیداست اندر صورت اظہار من

از محیطم نقطۂ مرکز بود اقلیم ملک
چشم دل بکشا و بنگر وسعت پرکار من

نور ذاتش بر دلم ہر دم تجلے میکند
تاب دیگر امید بر سر شعلۂ دیدار من

در بنای ہستیم از نیستی مستحکم است
نے شکست اندر کہن از خشتی دیوار من

ای مسلمان کفر باشد جزو لاینفک عشق
ز بہت دیدا شتن شد کافری در کار من

زاہدا از سرّ سواد الوجہ من آگاہ نۂ
نیست در فہم تو رمز قشقہ و زنار من

طوطئ دستان سرای ذوق شوقم اے نیاز
نشنوی جز نالۂ جان سوز از منقار من

نیست جز آہنگ عشق آواز موسیقار من
رب ارنی مینوازد بر ربط ہر تار من

بسکہ ہستم سایہ پرور زیر بال مہر یار
یمن میگیرد ہما از سایۂ دیوار من

اے نسیم گلشن ان سوئے دکانم بیا
تا رساند در مشامت بوئی جان عطار من

حسن خوبان بہر حق بینی مثال عینک است
مید ہد بینائی اندر دیدۂ نظّار من

آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق
حاکم عقلم بدر شد از سر ہشیار من

ہمچو دریا محیط این قطرہ ام شد موج زن
چون بخود غرقم بود آن قلزم زخار من

کرد مارا بے نیاز آن قبلۂ اہل نیاز
لطف فرما شد بہ احوالِ دلِ افگارِ من

اسیرِ عشق مفتونست و مجنون
نمی داند طبیب آزارِ مارا
نہ ما تر دامنیم اندر نظارہ
شہید اکبر است این کشتۂ عشق
بیا جانان نعشم لطف فرما

حریق قلبہٗ والنار مکنون
وما یجو نیر منہا حجر و قانون
بری نفسنا عما یظنون
وما للزہد والتقوی بممنون
حضور الحی علی الاموات مسنون

نیاز اندر خمارست اے دریغا
وخمر الدین ...

مریض العشق مفتون و مجنون
نجی محبوسہم من کل حبس
ومن یعلم تدابیر التمنی
الا یا صاحب الوجہ الحسین
ترحم والتفت نحو العشوق
بلاء العشق یا اہی بلاء

سکوب عینہ والقلب محزون
فما مسجون ہذا السجن مسجون
... فلا طون
تعالی حبنا عما یقولون
فان باعدت عنہ مات مجنون
والاف المصائب فیہ مشحون

عیدست ساقیا در میخانہ باز کن
ہنگام زہد و توبہ و تقوی گذشت و رفت
بنگر بہ پیچ و تاب دلِ سوگوارِ من
بنما بما تجلی جان بخش و دل کشا
امروز روز عیش و نشاط و سرورہست
گنج قناعتست کہ دل را غنی کند

پیمانِ توبہ بشکن و پیمانہ ساز کن
دورِ حقیقت ست وداع مجاز کن
کوتاہی قطا ولِ زلفِ دراز کن
طرز و ادا و غمزہ عاشق نواز کن
جود و عطا و لطف باہلِ نیاز کن
ایدل اگر غنا طلبی ترکِ آز کن

تا صبحِ وصل در ندهد هر شب اے نیاز
چون شمع آه و گریه بسوز و گداز من است

شاهِ عشق آمد و شد تخت نشینِ برِ من — شحنهٔ عقل بدر شد ز حدِ کشورِ من
همه تن دیده شدم بهر تماشائی کسے — هر سرِ موئی منت همسرِ چشمِ سرِ من
مے شوند حلقه نشین بر نمطِ هالهٔ ماه — ماهرویانِ جهان گرد پری پیکرِ من
واعظا جنت من سینهٔ پر داغ منست — دلبرم حورِ من و چشمِ ترم کوثرِ من
بس فرو مانده جناحِ ملکوت از پرواز — در مقامیکه رسید این دلکِ بے پرِ من
یافتند عالمیان تابِ دگر از نورم — چون ز آفاقِ جهان گشت بلند اخترِ من

تا شوی محرمِ اسرارِ حقیقت چو نیاز
سایه سان باش پس و پیش رو رهبرِ من

دلا خاکِ رهِ کوئے محمد شو محمد شو — ز هر سو [illegible] بیا سوئی محمد شو محمد شو
به هر دم سجدهٔ جان سوئی ابروی محمد کن — بر [illegible] قبله روئی محمد شو محمد شو
تجرد پیشه گیر از قیدِ عالم وا رهان خود را — اسیر حلقهٔ [illegible]ئے محمد شو محمد شو
به اخلاقِ الٰهی متصف بودن اگر خواهی — سراپا سیرت و خوئے محمد شو محمد شو
بکن خالی مشام از بوئی گلهائے جهان اے دل — بیا دلدادهٔ بوئے محمد شو محمد شو

نیاز اندر دلت گر مهرِ عرفانِ خدا باشد
فدائے شانِ دلجوئے محمد شو محمد شو

من پاکبازِ عشقم ذوقِ فنا چشیده — آهوئے دشت بودیم از ما سوا رمیده
بُد پردهای وهمی ما را حجاب دیده — دیدیم روئے جانان این پردها دریده
گل گشت غنچهٔ دل دلبستگیش وا شد — چون بادِ نو بهاری بر گلشنم وزیده
چون آفتابِ معنی بر جانِ من درخشید — گشتم بچشمِ مردم چون مردمک بدیده

من نورِ ذاتِ حقم ای صاحبِ بصیرت — در صورتم اگرچہ از خاک آفریدہ
در صورتم نظر کن اندر مرقعِ خلق — نقاشِ دستِ قدرت تصویرِ من کشیدہ
روحِ الٰہیم من جانِ خدائیم من — از صنعتِ عجیبہ در آب و گل دمیدہ
من جلوہ گاہِ ذاتم ہم مظہرِ صفاتم — ہم اصلِ کائناتم از نورش آفریدہ
آئینہ پرصفایم جانِ خدانمایم — ہم عین و ہم جدائم اے مردِ برگزیدہ
سلطانِ بی نیازم چون سروِ سرفرازم — ہم بندۂ نیازم مثلِ کمان خمیدہ
از جامِ عشق مستم مستانۂ الستم — بے پا و بے سرستم از قیدِ تن رسیدہ
زاہد مگیر بر من بگذر ز گفتگویم — نشنیدہ کہ فرقست در دیدہ و شنیدہ

قولِ نیاز بشنو یعنی ز خود برون شو
چون از خودی برآئی باشی خدا رسیدہ

اے عکس نمائی تو ہر ذرہ چو آئینہ — از دولتِ دیدارت ہر دیدہ چو گنجینہ
نظارہ گیانت را ہنگامِ تماشا ہست — ہر شب چو شبِ قدر است ہر روز چو آدینہ
پیدائی و پنہانی ہم صورت و ہم معنی — ہم نور و سرورِ تو ہم دیدہ ہم سینہ
این حسنِ مجاز ما در چشمِ حقیقت بین — ہم عینکِ بینائیست ہم قطرہ و زینہ

اندر من و او ہر دم رازی و نیازی ہست
روشن بود این معنی بر سالکِ دیرینہ

نبیٔ عزّ و علائی منتہائی اوجِ انسانی — نبیٔ یثربیٔ مہبطِ تنزیلِ فرقانی
امیرِ عالمِ امر سے شہِ معمورۂ خلقی — ادیبِ علوی و سفلی رسولِ انسی و جانی
ظہورِ کاملِ ذات و صفاتِ حضرتِ یزدان — حبیبی سیّدی محبوبِ خاص الخاص ربّانی
رحیمی رحمۃ للعالمینی شافعِ خلقی — کریمِ اکرم الخلقی سراپا فیضِ رحمانی
درخشان آفتابِ آسمانِ حسن و محبوبی — چو شمعِ صبح در بزمش نماید ماہِ کنعانی

شبستانِ جہان روشن ز نورِ ماہ روئی او — زتابی شعلہ حسنش کند خورشید رخشانی

کند در یک نگہ واجب نما آئینہ دل را — بیک چشمک زداید از رخش زنگار امکانی

حق اندر شانِ تشبیہی محمد نام خود خواند — محمد غیر حق نبود بحکم ذوقِ عرفانی

چہ وسعت دادہ یارب بظرف آن عظیم الشان — کہ انی عبدہ گوید بجائے قول سبحانی

نیاز اندر دلت گر برزخ گبرش جا گیرد
نہ بینی تا ابد روئے پریشانی و حیرانی

زہی عز و جلالِ تو تراب بے فخر انسانی — علی مرتضے مشکلکشائی شیر یزدانی

ولیِ حق وصی مصطفے دریائے فیضانی — امام دو جہانی قبلہ دینی و ایمانی

امیر کشورِ فقری شہ اقلیم عرفانی — [illegible] خدا بینی خدادانی خداشانی

انیسِ محفل النبی جلیسِ مجلس [illegible] — سرورِ جانِ [illegible] نشاطِ روحِ پاکانی

مہ ظلمت کشائی مشعل [illegible] عالم — سراپا جلوہ نوری تمامی ماہ تابانی

براہ حق نمائی ناقہائی کاروانش را — [illegible] اوکسے دیگر ہدائی خوانی

پیمبر بر سر منبر نشست و خواند مولائش — کہ تا [illegible] را باشد اندر خلق برہانی

عجب نبود بہار بے خزان باغ محبانرا — کہ میبارد برو ہر لحظہ ابر فیض و احسانی

نیاز اندر قیامت بے سر و سامان نخواہی شد
کہ از حب و تولائی علی داری تو سامانی

بدہ دستِ یقین ای دل بدست شاہ جیلانی — کہ دستِ او بود اندر حقیقت دست یزدانی

امیر دستگیری غوث اعظم قطب ربانی — حبیب سید عالم زہی محبوب سبحانی

نشانِ شانِ بیچونی بیان سر مکنونی — بسیرت مثل پیغمبر بصورت مرتضی ثانی

سراپا جلوہ حسنی تمامی مہر تابانی — کند یعقوبیش گر باشد اینجا ماہ کنعانی

زپای پاکِ او فخر نیست دوش پاکبازانرا — حیاتی تازہ بگرفتہ از و دین مسلمانی


شب بخت سیه را ذره مهرش کند صبحی — فروزد لمعهٔ لطفش رخ شاه غریبانی
به بخشد اندرهٔ فیاضی ادنی بینوائے را — گدایان درش دیهیم شاهی تخت سلطانی
ملائک طرق گویان رفتند اندر رکاب او — جلوداری کنند اور اخواصی انسی و جانی

نیاز اندر جناب پاک او از قدسیان باید
که آید جبرئیل از بهر کار و بار دربانے

دلا دست طلب بکشا بدرگاه شهنشاهی — نظام الدین والملة علیه رحمة اللهی
امیر عالم آرائے ظهیر دین و دنیائی — شهنشاه علی جاهی نبی شانی حق آگاهی
محیط فیض و ارشادی بعلم فقر استادی — سراپا حسن جان بخشی همه جانان دلخواهی
دُر دریائے تجریدی گل بستان تفریدی — بشکل و صورت انسان نمایان ذات اللهی
شبستان جهان شد همچو [illegible] روشن — که طالع گشته از آفاق عالم اینچنین ماهی
گرفته صوت قوالی ببزمش هیبت حالی — زبان شمع شد در مدح او مرغ سحرگاهی
بخاشاک وجودم زد نگار گرمی او آتش — بدل از آسمان شد شعلهٔ مستی پرگاهی
ز شوق عشق محبوب الهی آنچنان گشتم — که تصویرم مصور کشد بر صورت آهی

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم
که سلطان المشائخ یار جان تست همراهی

اے جلوه گه رویت هر جیبے و هر روئے — راه تو و کوی تو هر راهے و هر کوئے
اے قبلهٔ ایمانم وے جان دل و جانم — ره سوئے تو گردانم هر طرفے و هر سوئے
با آنکه مبرائی از وسمهٔ رنگ و بوئے — رنگ تو و بوئے تو هر رنگے و هر بوئے
مے بینم انا الحق زن هر ذره بمهر تو — ما اعظم شانی گو هر تارے و هر موئے
اندر دل هر قطره دریاست بموج اندر — خود بحر محیط است این هر نهرے و هر جوئے
این جمله ضمائر را مرجع توئی ای جانان — تعبیر تست اینک هر نالے و هر ادے



اندر رهِ عشقِ تو رفتست نیاز از خود
از تست گر و هست این هرجائی و هرجوئی

گر بر سرِ بالینم نازان بخرام آئی　　جان از سرِ نو یابم تاب و توانائی
با پنجۂ عشقت شد همدست گریبانم　　از قبضۂ دستم شد دامانِ شکیبائی
این آہِ دل سردم وین رنگِ رخِ زردم　　باراز درون هردم دارد سرِ رسوائی
اے رشکِ مسیحائیم از بهر مداوائیم　　چون بردل ریشِ ائیم یک جلوه نفرمائی
خاکِ رہِ کوئی تو این طرفه اثر دارد　　هم صندل دردِ سر هم سرمۂ بینائی

بوئے بہ نیاز آمد از طرّۂ مشکینش
از خود برمید آخر این آهوئے صحرائی

سزد آنکه دم زنم من زکمالِ کبریائی　　که سوائے حق نه بینم بوجود فی قبائی
همه این صفاتِ ذاتم که بعالم شهره گشت　　بجز اکه اوست پیدا ملباس ماسوائی
نظرے بصورتم کن بنگاهِ دیدۂ دل　　که نمایدت سراپا همه جلوهٔ خدائی
همه تهمت ست بر من که تو گوئیم منم من　　نه منم نه هست این من زخدا است خودنمائی

همه دلبری ناز ست که بصوتِ نیاز ست
چه نیاز شانِ خاص ست زشیونِ دلربائی

بربود زدوست این دل اعجاز نگاهی　　زان هست مرا همدم و دمساز نگاهی
هندو شود چشمِ سیاست بپرستد　　گر بر فگنی بر بتِ شیراز نگاهی
اعجاز نگاهِ تو کند زنده جاوید　　اے رشکِ مسیحا بن انداز نگاهی
براوج تماشائی رخت کیست هوا گیر　　گو طائر قدسی ست بپرواز نگاهی

هیهات ناز مرا نیست وزیبد بنیاز مست
زیبد که براو افگنی از ناز نگاهے

از خلق جدا هستی و هم در همه هائی
از جمله مبرائی و در جمله در آئی

بی نام و نشان بودی و گنجینهٔ پنهان
از بهر شناسائی خود صورتِ مائی

بر وحدتِ ذاتت غرض کثرتِ شانت
یکشانیِ تو خلق ست دگر شانِ خدائی

هم شاهِ جهانی به سرت افسرِ شاهی
هم دلق به بر داری و هم شکل گدائی

هم معتکفِ مسجدی و سبحه بدستی
هم دوش بزناری و در بتکده هائی

هم بارکشِ خرقه و هم رندِ قباپوش
هم زهد سراپائی و هم ترک خطائی

هم صوفی و رقاصی هم صوتِ مطرب
هم چوبی و هم تاری و هم صوت و صدائی

هم نالهٔ جانکاهی و هم خندهٔ جان بخش
هم سوزی و هم سازی هم درد و دوائی

هم بلبل شیدائی و زاری و نزاری
هم در چمن دهر گل جلوه نمائی

هم خطی و هم خالی و هم چهرهٔ زیبا
هم کاکل مشکینی و هم زلفِ دوتائی

هم خرمنِ گلزاری و هم برقِ تبسم
هم دیدهٔ فتانی و بالای بلائی

هم شوری و هم فتنه و هم آفت جانی
هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائی

هم خنجرِ مژگانی و هم تیغ دو ابرو
هم تیرِ نگه در هدفِ سینهٔ مائی

هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت
هم گفته انا الحق به سر دار بر آئی

هم غافل و هشیاری و هم بیهش و سرمست
هم واعظ و هم پیرِ رهٔ مغبچه هائی

هم مرشد کل گشته بشکل شه جیلان
بر روی نیاز آئی و ارشاد نمائی

ای دل تو چنین در شغب و شور چرائی
وی دیده بگو صورت ناسور چرائی

ای سینهٔ من ریش دل از بهر که داری
وی لختِ جگر سوخته چون طور چرائی

وی خندهٔ من صورتِ گریه بچه گشتی
وی صبح صبیحم شب دیجور چرائی

ای راحتِ جان شکل غمم آمد چونی
وی جان من آرائی و رنجور چرائی

در معنیٔ فی انفسکم غور و نگه کن
معشوق بر داری و مهجور چرائی

دلدار تو نزدیکتر ست از رگ جانت
افتادهٔ به پندار دوئی دور چرائی

خورشید جمال رخ محبوب عیان ست
ای شپرک دیدهٔ جان کور چرائی

جان بجهان ست چه دریای بقطرات
چون قطره بدریائی و در شور چرائی

از زندگی افزای لب ساقی سرمست
مے نوش کن و هان بلب گور چرائی

ای زاهد افسرده بیا و بخدا شو
در حرص بهشت و هوس حور چرائی

یک جو نه همه قیمت این طاعت مهمل
بر تکیه این زهد تو مغرور چرائی

بر قول نیاز ست اگر علم یقینت
پس دیدهٔ دانسته بدستور چرائی

بر چهرهٔ تو نقاب تا کے
بر چشمهٔ خور سحاب تا کے

بر دیدهٔ ما حجاب از ما ست
در ما و تو این حجاب تا کے

بر بحر حقیقتم گذر ده
[illegible] سراب تا کے

یک حرف ز عشق خود سبق ده
[illegible] و کتاب تا کے

بیخود ز خودم کن و بخود دار
باشم بخودی خراب تا کے

مستم بکن از نگاه مستت
دارم هوس شراب تا کے

باشم متعلقات ذرات
وامانده ز آفتاب تا کے

ای دلبر من جمال بنما
وی جان من این حجاب تا کے

گردان ز دو کون بے نیازم
گردم پے آن خراب تا کے

مثنوے

یار من با کمال رعنائے
خود تماشا و خود تماشائے

عشقبازی بخویشتن دارد
غیرتش تاب غیر کے آرد

در ازل دیده بررخش واکرد ... خویشتن را بخویش شیدا کرد
در بطونش نمود عشق مقام ... شد مسافر سکونت و آرام
شد چه حب نظاره دامنگیر ... گشت مطلق بدام قید اسیر
از تقاضای حب جلوه گری ... آمد اندر حصار شیشه پری
خواست آن حسن بینظیر و مثال ... منجلی شدن باین امثال
ناگهان کرد امر کن فیکون ... نقش بسته جهان بوقلمون
شد هزاران هزار شکل غریب ... از تجلی نور ذات حبیب
یک جهانی ز جنس جن و ملک ... وان دگر از عناصر ست فلک
خود بر آمد بشکل این اکوان ... حسب در خواست حضرت اعیان
هست عالم تمام مرآتش ... کاندرو ظاهر ست آیاتش
طرفه تر این که زانی و مرآت ... جز یکی نے چگونه گمن هیهات
لیک اندر جهان کهنه و نو ... جست و جوئے نمود بانگ و دو
هیچکس را نیافت این قابل ... که ظهورش بود درو کامل
آخر الامر سوئے آدمؑ دید ... بهتر و خوب تر ز عالم دید
متصف با صفات تنزیهی ... هم درو وصف نعت تشبیهی
زین سبب شد خلیفه اش انسان ... دیگرے کس نبود لایق آن
اوست آئینه صاحب الوجهین ... گر به بینی تو با حقیقت عین
روی سوئے خصائص ربی ... وجه طرف نقائص عبدی
سجده اش با نقائص عبدی ... جانب آن خصائص ربی
پس هم او ساجد ست و هم مسجود ... نیست در وهم غیر او موجود
جز عدم نیست غیر ذات خدا ... پس بود عین او همه اشیا

مجملے هست آنچه گفت نیاز
کرد کوتاه قصه هائے دراز

بایدت گر برین دلیل گواه — کن نظر جانب کلام الله

مثنوی

امر ربی ست روح و سر خدا ست — ذکر بی کام و بی زبان او ست
جیف در بند جسم در مانی — نشنوی صوت پاک رحمانی
یار تو هر دم ست با تو کلیم — جیف تو نشنوی کلام قدیم
همه عالم پر ست از آواز — لیک در های گوش خود کن باز
باز کردن همین بس ست ترا — بنده سازی ره شنیدن را
بشنوی یک کلام نامقطوع — از حدوث و فنا بود مرفوع
اول و آخرش چه پید شد — زان سبب نام او بآن حد شد
عالم صوت ازو ظهور گرفت — از خفا ورشش بسا را نور گرفت
رونق افزای انجمن او شد — فیض بخشای هر سخن او شد
گر باظهار رو نیا ورد وی — نام او از در جهان نه بدی
بشنو آن بانگ پر سرور از گوش — کن فراموش خویش را ذی هوش
غرق شو در میان بحر محیط — ذات بی کم و کیف نور بسیط
نور بی رنگ هست وحدت ذات — وین تعین بود همه ظلمات
دیده های دلت که نابین ست — پیش تو نور سر بسر این ست
ورنه وحدت کجا و کثرت کو — بوی عنبر کجا کجا بدبو
تو که هرگز ندیده آن نور — چه بدانی حقیقت مستور
تا نیفتد شعاع نور خدا — بر دلت کی شود ترا پیدا

کاین همه ظلمت ست و نور دگر
که شود این و آن بهم همسر

ذاتِ مطلق مثالِ گل باشد
مبدأ فیض جز و کل باشد

وین دوئی و تعین ست چو خار
میکشد هر یکے از و آزار

گل شوی گر نظر بگل آری
دامن جان کس نیازی

ور به تقیید خار در مانے
ق
خود برنجی جهان برنجانے

تو نه آنے هر آنچه فهمیدی
گل نه دیدی تو خار را دیدی

توئی تو خاسته گل از گلشن
خار دانستی و شدی گلخن را

اندر آن خار و گل تو فرق بکن
گرچه هستند از یکے گلشن

مستزاد

اے دوست ببین در همه سو روی خدا را
با عین نگاہے
میدان بیقین این همگے ما و شما را
مرآت الٰہے
خود بهر تماشائے تجلی آمد بیرون
از حجلهٔ خلوت
گه دلق به بر کرده و گه صورت دارا
با حشمت و جاہے
گه سوئے کلیسا شده ناقوس بدستش
در پهلوئے ترسا
گه کرده بدست آمده تسبیح و عصا را
پوشیده کلاہے
گه معتکفِ مسجد و در کنج تفرد
پنهان ز جهان شد
گه شاهدِ محفل شده آن انجمن آرا
رشکِ خور و ماہے
از روشنی عارض و از تابشِ سیماب
و ز کاکل و خالش
آورد برون این همگی صبح و مسا را
هر شام و پگاہے
گمراه طریقی اگرش غیر بدانے
ای طالب مولیٰ
بینی همه او گر همه این ما و شما را
آئی سوی راہے

مانند نیاز آئی بیرون از پے ہستی گر عاشقی حقی
زان پس تو خدا باشی و بینی تو خدا را در ہر پرِ کاہے

مستزاد

در کسوتِ نو آمدہ آن دلبر زیبا ہر شام و پگاہے
گہ مہر درخشندہ بروئے ہمہ دنیا گہ صورت ماہے
گہ فرش گہے عرش گہے بحر گہے بر گہ صورت قطرہ
گہ شکل صدف آمدہ گہ گوہر یکتا گاہے پرِ کاہے
گہ دلق بسر کردہ ببازار برآید در شکل گدایان
گہ تاج بسر آمدہ بر تخت مطلا در صورت شاہے
گہ پیکر لیلیٰ شدہ خود جلوہ گری کرد بر مسندِ خوبی
گہ ہیکلِ مجنون شدہ گردید بہ صحرا با حال تباہے
گہ خندہ کنان رنگ گل آمد بگلستان در فصل بہاری
گہ نعرہ کنان صورت بلبل شدہ شیدا با نالہ و آہے
از روشنی چہرۂ زیبائے ہمو نست این نورِ ہدایت
وین ظلمتِ کفرست بکفار ہویدا از زلف سیاہے
گفت ست چو خود لیس کمثلہ شئ در حضرتِ قرآن
زان پس بچہ سان دانم و بینم ہمہ اشیا جز ذات الٰہے
در خلق نیاز این سخن سرِ حقیقت بے پردہ مفرما
این راز نگہدار بکنجِ دل شیدا با حفظ نگاہے

مستزاد

سرِ خفی از مطلعِ انوار برآمد نادیدہ عیان شد

از بهر ظهورش پی اظهار بر آمد بر خود نگران شد

خود گفت انا الحق بسر دار بر آمد سر دار جهان شد

خود بود که آن بر سر انکار بر آمد تعزیر دهان شد

خود بود که بر شاخ ثمر دار بر آمد در صورت انگور

خود خمر شده از خم خمار بر آمد مدهوش کنان شد

خود معتکف مسجد و تسبیح بدستش بر روی مصلا

هم خود ز در میکده سرشار بر آمد بیهوش روان شد

گه در هم و دینار گهی حور و قصور ست گه طالب اینها

گه دست ازین شسته پی یار بر آمد یابندهٔ آن شد

گه شعلهٔ نوری شده بر طور بر افتاد تا خلق نترسد

گه مار شده صورت گلزار بر آمد بشگفته بیان شد

گه مصحف و قرآن گهی بید پران ست گه دانهٔ تسبیح

گه تار شده صورت زنار بر آمد از کفر نشان شد

گه نرم دل و صاحب اخلاق حمیده تمثال محمد

گه بر صفت ظالم خونخوار بر آمد قتال زمان شد

گه ژاله و گه برف گهی ابر مطر ست گه شکل حبابی

در لحظه بدریا شده هموار بر آمد آن بود که آن شد

در شکل نیاز آمده این شرح بیان کرد با غور نگه کن

خود نیست نیاز آنکه بگفتار بر آمد نادان بگمان شد

خود تاج بسر صورت شاهانه بر آمد دارای جهان شد

خود دلق ببر شکل گدایانه بر آمد دکان بدکان شد

خود گشت بت و خود تراشید تبان را — در صورت آزر
خود گشت خلیل و شوبت خانه برآمد — بشکست و روان شد

حقا که همونست که او پرده نشین بود — در حجلهٔ غیبت
با صورت زیبا ز نهانخانه برآمد — در عین عیان شد

گاهے متجلی شده بر مسند خوبی — در صورت لیلیٰ
گه قیس شده عاشق دیوانه برآمد — بیخانه و مان شد

خود بود که او رفت ز جیلان سوے بغداد — شیخ همه عالم
خود گشت نیاز و چو مریدانه برآمد — از معتقدان شد

غزل

ندانم کیستم مارا چه نامے — بحیرت اندرم هستم کدامے
بحسن روی خود سرشار مستم — نه مینا دارم و نے مے نه جامے
نه باشم بر زمین نے بر سماوات — مگر در لامکان دارم قیامے
عجب جائیست اندر ملک جانم — که آنجا نے سحر باشد نه شامے
چو مهرم شد برون از مطلع غیب — ز تابم شد عیان هر خاص و عامے
بظاهر گرچه فانی مے نمایم — ولے در باطنم دارم دوامے
ز وحدت سوے کثرت چون برآیم — همون دم باز گردم تیز گامے
بهر آنے بشانے دیگر آیم — نمے دارم بیک شانے قیامے
گهے بر صورت بلبل بنالم — گهے شکل گل آیم خنده فامے
بکعبه شیخ و در دیرم برهمن — مغم در میکده همے و جامے
بهر مشرب که بینی نیست جز من — ز من بشنو بهر ملت کلامے
بباطن ناز در ظاهر نیازم — بمعنے خواجه در صورت غلامے

مناجات

الٰهی بحقِ نبیِّ انام ❊ علیه الصّلوٰة علیه السّلام
بحقِ امام علی مرتضیٰ ❊ وصیِّ نبیّ و ولیِّ خدا
بحقِ بتولؓ که زهراست او ❊ نساءِ جهان راویست آبرو
بحقِ امام حسنؓ مجتبیٰ ❊ جگر گوشۂ شاہِ مشکل کشا
بحقِ امامِ شهیدان حسینؓ ❊ شهادت ازو یافته زیب و زین
بحقِ امامِ شهٔ دین و داد ❊ که نامش علی بود زین العباد
بحقِ امامی که باقر خطاب ❊ شنیدیم اورا از روی کتاب
بحقِ امامی که او جعفر است ❊ بصدق و صفا خلق را رهبر است
بحقِ امامی که موسیٰ ست نام ❊ ازو یافته شرع و دین انتظام
بحقِ امامِ علیِ رضا ❊ لقب ضامن و ثامن آمد ورا
بحقِ امامِ محمد تقیؓ ❊ که دینِ نبی شد ازو منجلی
بحقِ امامِ نقیِ رهنما ❊ شفیعِ خلائق بروزِ جزا
بحقِ امامِ علی عسکری ❊ که سوی حقیقت کند رهبری
بحقِ امامی که مهدیست آن ❊ جهان منتظر کی شود او عیان
بحقِ همه ذرّیاتِ رسولؐ ❊ که هستند شان جمله اهلِ قبول
بحقِ محبان و اشیاع شان ❊ بحقِ غلامان و اتباع شان
بحقِ بنائی که بیت الحرم ❊ بود نامِ او کعبة الله هم
بحقِ ملائک که بر انقیاد ❊ کمر بسته اند از سرِ اعتقاد
بحقِ صحائف که بر انبیا ❊ که بودند شان خاصگانِ خدا
بحقِ کسانی که با مصطفیٰ ❊ شهادت گرفتند اندر غزا

بحقِ کسانے کہ با مرتضےٰ | رفاقت نمودند اندر دغا
بحقِ شہیدانِ دشتِ بلا | کہ جان باختند در رضائی خدا
بحقِ شہنشاہِ دین غوثِ پاک | نوازندۂ از سمک تا سماک
بحقِ غلامانِ این بارگاہ | کہ ہر فرد فرد ست عالم پناہ
بحقِ کسانے کہ دیوانہ اند | بشمعِ خیالِ تو پروانہ اند
بحقِ حریفانِ رندانہ وش | کہ از جام عشقِ تو اند بادہ کش
بحقِ قلندر وشانِ خاکسار | کہ دارند از سلطنت ننگ و عار
بحقِ مشائخ کہ در راہ دین | نجوم الہدیٰ اند و شمس الیقین
بحقِ کسانے کہ در علم و فضل | بترویج دین عمر کردند بذل
بحقِ کریمان دین متین | کہ ہستند دین را نصیر و معین
بحقِ ضعیفانِ پیرانہ سال | کہ دارند در پارسائی کمال
بحقِ جوانانِ اہلِ صلاح | کہ اینہم نفتحت باب الفلاح
بحقِ ہمہ مومنان جہان | کہ بر دین و ایمان شدہ مرگ شان
گناہانِ ما را بہ بخش ای کریم | کہ انی لئیم و انت الکریم
بہر مشکلاتے کہ داریم ما | بفضلِ خود آسان بکن یا خدا
رہانندۂ کشتیِ نوح را | ز آفاتِ طوفانِ عالم ربا
بگردابِ آفات افتادہ ایم | نباشی اگر نا خدا چون رہیم
صرفنا اللیالی و ایامہا | من العمر بالمعصیۃ و الہوا
نگاہے بما اے خدا برفگن | لقد انقضی العمر و طال الحزن
ز تلبیس ابلیس ناچارہ ایم | بہ تبعیت نفسِ امارہ ایم
نجاتم بدہ اے خدا زین بلا | بکن دور این نفس و شیطانِ ما

مراداتِ یارانِ این انجمن ؛ برآور بہ لطفِ خود ای ذوالمنن

بہر احتیاجے کہ دارند پیش روا کن خدایا باحسان خویش

برارباب ایمان کشا باب رزق کہ مفلس نمانند ایشان زصدق

شفا دہ مریضانِ اسلام را برایشانِ کشا باب انعام را

بکن از سرِ دینداران ادا تمامی فرائض بلطف و عطا

نگہدار بر حالِ اہل سفر کہ در راہ نیابند نقص و ضرر

کسانے کہ محزون و افسردہ اند بحبِّ علی نیز غم خوردہ اند

ترحم علیہم رؤف العباد اَجِرْہُمْ مِنَ النَّارِ یَومَ التناد

کسانے کہ کردند خود را خراب [illegible]ے آلِ رسالت مآب

تفضل علیہم بحق الکریم باحسانک المستمر القدیم

بدہ مومنان را تو فتح و ظفر بکن کافران را ذلیل و بتر

خدایا تو ہستی غفور رحیم نگہدار ما را ز دیو رجیم

ہلاکم ز وسواس خاطر پریش تسلی دِل بخش از فضلِ خویش

بحول خود از معصیت دور دار زعصیان بہ ہر حال مغفور دار

زجملہ دنائم بری کن مرا بخوبی و نیکی قوی کن مرا

تو خلاق مائی و ما بندہ ایم زعجز و زبونی سرافگندہ ایم

تو غفار و ستار و آمرزگار ، من از کردۂ خویشتن شرمسار

بتوفیق حسنِ عمل کن مدد زمقبولیِ خویش منمائی رد

تو دانی کہ محو رضائی توام بدل جان نثار ولائے توام

ترا از تو مے خواہم ای کردگار بلطفِ خود این آرزویم برآر

زدنیا و عقبےٰ ندارم ہوس حصول تو واللہ مرا ہست بس

طفیل حبیبِ خودای بے نیاز ... بوصل حقیقی رسان از مجاز

چو از کمترین اُمتِ آن شہم ... کمینہ غلامان آن درگہم

مظفر و منصور دینش بدار ... دو عالم بزیر نگینش بدار

جہان روشن از نور اسلام با ... برین آرزو دور ایام باد

علامات کفر از جہان دور کن ... ہمہ کافران را تو مقہور کن

بدین نبیؐ رونقے دہ تمام ... کہ بر شرع قائم شود خاص عام

بدہ حاکمان را تو توفیق خیر ... کز ایشان بیابد ضرر یار و غیر

تفضل علی جملة المؤمنین ... ولا یکونوا من الضالین

خصوصًا بحالِ من زار بین ... کہ جز تو نخواہم بدنیا و دین

رہائی مرا دہ ز چنگِ بلا ... بلائے کہ برپا است بر باز ما

بدہ قوتِ دل ز دین خود دم ... قوی ساز من از یقینِ خودم

ز نور ہدایت چراغم فروز ... شبِ تار را کن ہمچو روز

منم در جہان پر گناہ عیب کوش ... ہمہ عیبِ من پوش ای عیب پوش

وضیعت عمرے بطولِ امل ... و کنت مصر السوء العمل

کہول و ظلوم و جہولم چنان ... کہ گویند بینندگان الامان

بسا گمرہان از تو راہ یافتند ... برید ند از خود بتو ساختند

چہ باشد مرا ہم کنی رہبری ... کہ گردم ز ہر عیب نقصان بری

بدر خرقۂ زور و مکر و فریب ... کہ بر فقر کے بخشد این تجازیب

لسانی مع القلب فی الاعتراف ... بسوء الخصائل و بالاعتساف

بقیدِ تن و بندِ جسم اسیر ... منم پائے در گل توئی دستگیر

توئی داورِ داد و فریادرس ... توئی بیکس و زور را زور و کس

منم بندهٔ پرگناه شرمسار / توئی آفریننده آمرزگار
فَاِنْ لَّمْ تَکُنْ لِیْ شَفِیْقٌ رَفِیْق / اَکُنْ فِیْ مُحِیْطِ الْبَلَا بِاالْغَرِیْق
منم ماهیِ قلزمِ بیکران / که افتاده ام در سراب جهان
به خشکی همه عمر سر کرده ام / در امواج خاکی بسر برده ام
ببر سوی بحرِ خودم زین سراب / که از پای تا سر شوم غرق آب
درِ معرفت بر دلِ من کشای / که ناید نظر جز تو از ما سوای
وَهَبْ مِنْ لَّدُنْکَ الضَّمِیْرُ الْمُنِیْر / فَاِنَّکَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْر
بگیر از من و ما من و مائیم / که این ست گبری و ترسائیم
خطی بر گناه و جرم [illegible] / [illegible] بفرما ازین کشمکش
شرابِ محبت بنوشان مرا / جدا ساز از اهل هوشان مرا
ندانم که من کیستم خلق کو / بجز [illegible] ارم بکس گفتگو
خبر ده الهی مرا زان مقام / که بی صوت میروید آنجا کلام
ز دنیا و دینم همین ست و بس / نه من دانم و نی مرا هیچکس
تجلی ده ای شعلهٔ نورِ من / بسوزان بیک جلوهٔ طورِ من
ز خود بیخودم ساز ای ذوالجلال / فراموشیم ده ز هر قیل و قال
بده تاب ای نور جان بالعجل / ازان پیشتر که بیاید اجل
سحابِ نمود مرا دور کن / تنم را ز نورت پر از نور کن
نماند مرا از اسم و رسمی اثر / نداند کسی از نشانم خبر
تو باشی همیشه بملکِ وجود / شهنشاه و سلطانِ تختِ شهود
بعجز و نیاز من ای بی نیاز / تلطف بفرما و با من بساز
فَطُوْبیٰ لِمَنْ قَلْبُهُ الْمُسْتَنِیْر / بِنُوْرِ الْاِلٰهِ الْعَلِیْمِ الْخَبِیْر







